

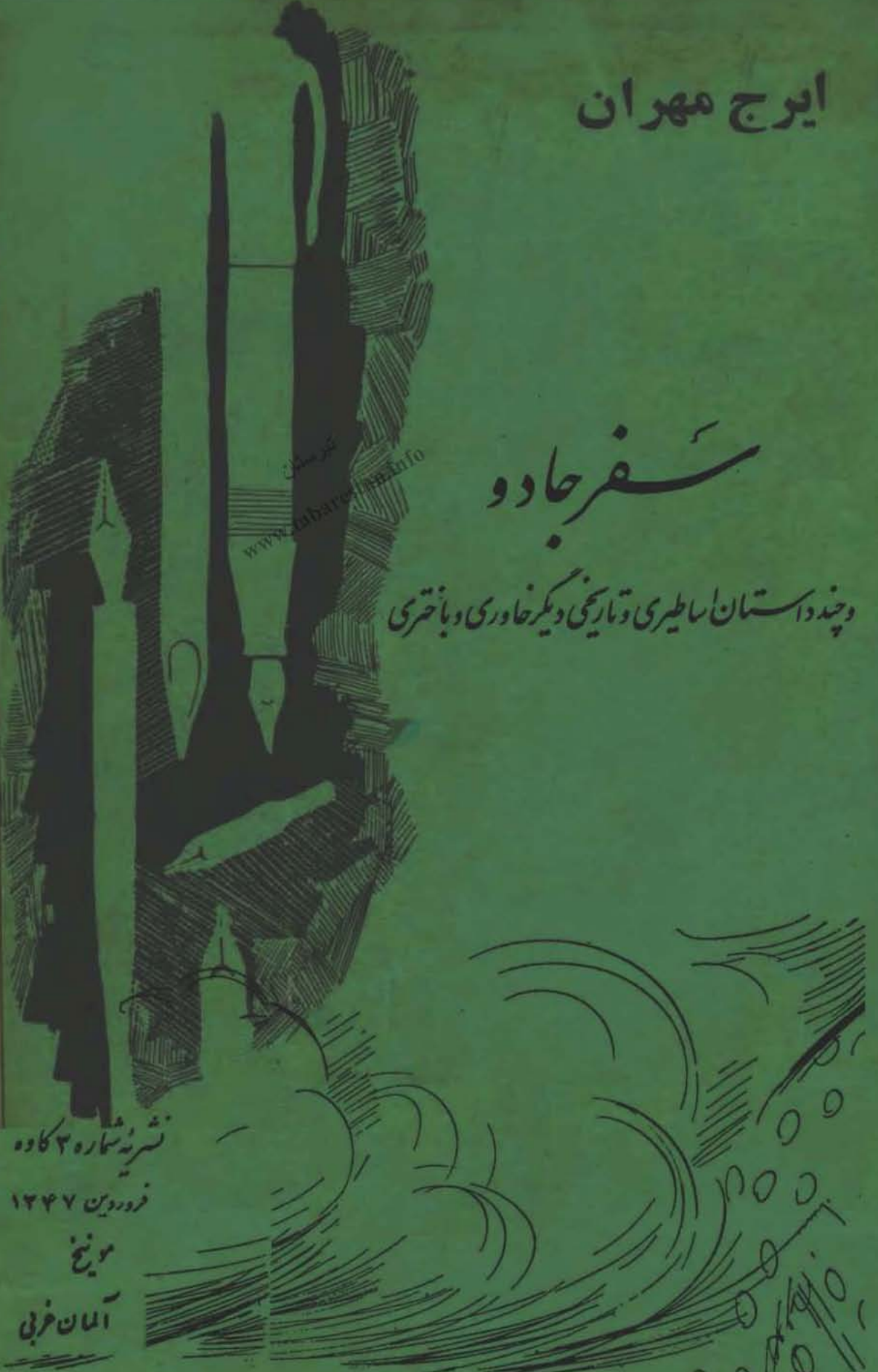
ایرج مهران

سفر جاو

وچند داستان اساطیری و تاریخی دیگر خاوری و باقتری

نشریه شماره ۳ کاوه  
فروردین ۱۳۴۷  
مویخ  
آلان غربی

کتابستان  
www.tubtar.com/inf



ایچ مهران

تبرستان  
www.tabarestan.info

# سفر جادو

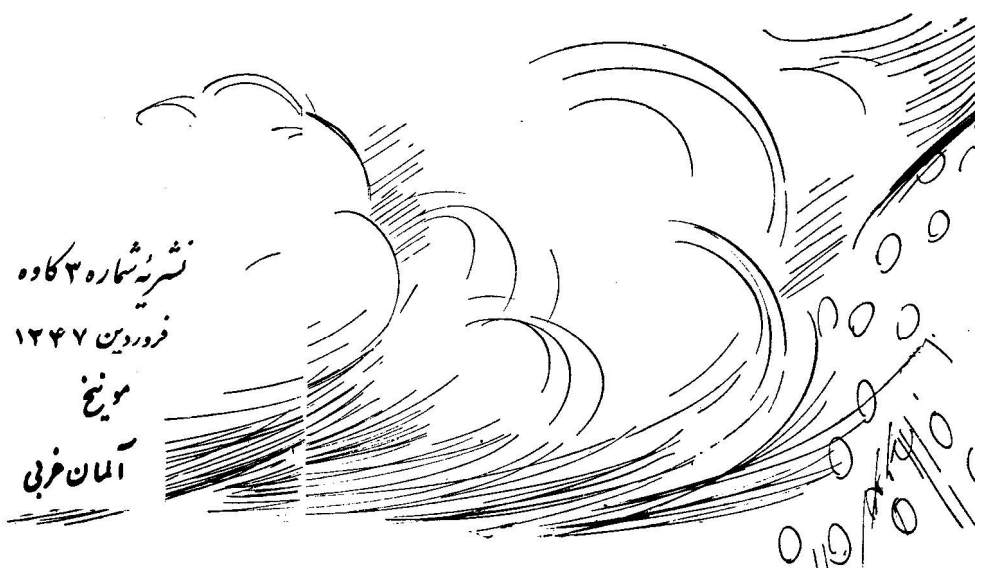
وچند داستان اساطیری و تاریخی دیگر خاوری و بانقهری

نشریه شماره ۳ کاوه

فروردین ۱۳۴۷

مونیخ

آلمان غربی



فہرست

تبرستان  
www.tabarestan.info

یوست فریان

سیریف

جہ پلید

افانہ شراب

ھیاتیا

برصیصا

شادی فرزند

نقراط و شاعر

سفر جادو

این مجموعه مرکب از نُه افسانه و داستان تاریخی نفاذیه و منظومه است که برخی از آنها برای نخستین بار طبع می‌شود.

گروه داستانها غالباً از اساطیر و کتب تاریخ اخذ شده ولی روشن است که نویسنده از پرداختن هر یک از آنها منظوری داشته است و نیز روشن است که نویسنده در این داستان پردازی خود در آن عرصه‌ای که تخیل شاعرانه بهر سو میراند ولی منطق تاریخ باز می‌داشت، آزاد احساس کرده است.

این داستانها طی پانزده سال، هر یک در دورانی و در حالتی نوشته شده برای پاسخ دادن بان پرسشهایی بود که در چشمه دل می‌جوشید و یا برای تسلی آن دردمانی که در دهنه آن خانه داشته است.

در باره برخی از این داستانها در متن آنها و در باره برخی دیگر در پیش‌گفتار آنها توضیحاتی داده شده است که لازم نیست در اینجا تکرار شود. دو داستان شرمزودن یا شمر سفید است

# افسانه یوشت فریان

تبرستان  
www.tabarestan.info

« از ناهید درخواست که این کامیابی را بمن بخش، ای نیک، ای تیزانترین،  
ای اردویوز ناهید که من بر احوت فریکار خیره سر حیره شوم دبه پر شهایش  
پاسخ تو انم گفتم . »  
اوستا- آبان یشت، کرده ۲۰- بند ۸۲

« من میجو اسم سخن بد ارم از آن دو گوهری که در آغاز زندگی وجود داشتند  
و از آنچه که آن گوهر متعین آن گوهر پیدا گفتم : همیشه آموزش دزد و  
آرزو دهنده و کردار و زندگی و روان ما بجم یگانه و یگان نیست . »

گویند زمانی اورمزد ، امشاسپندان خود را بر زمین فرستاد تا بر ساحل شط " اَرَنگ " شهر "چیستان گزاران" را از بلور روشن و زرناب بنا کنند .

آن استادان چیره دست مینوی آنچنان آبادانی هژبری پدید آوردند که هر گوشه آن جلوه گاه دیگری از خرد و رمزدی بود ؛ بام اندیشه را برستون تدبیر و دیوار شکیب افراشتند ؛ از دروازه کوشش راهی به بازار پژوهش و از آنجا بیدان دانش گشودند و در این میدان کاخ منقشی بیاساختند که از آن برج راستی و گنبد عدل سر میکشید پس از غره ها و صُقه ها پرده های زرتار اسرار آویختند و در آن عنبر حلیمه و خلوص سوختند و گلها و نهالان عشق و ارادت نشانند و آنگاه پرواز کمان با آسمان خویش بازگشتند .

امواج سیمگون شط " اَرَنگ " در برتوی بدر آبتن سنگین پوی ، بر رنگهای صدفین ساحل بناز میلغزید و برج و باروی شهر " چیستان گزاران " بزمزه آنان با آنچنان نغمه بهشتی پاسخ میگفت که با تارهای جان بازی میکرد .

و در این شهر دانش ، تندرستی و زیبایی ، این سه موهبت اورمزدی بهره همگان بود .

" اُختِ جادو " را شراب تلخ فریب در کاسه سر میجوئید و لهیب خشم از مشعل دیدگان بر میجست . در آن کوبهای لب تشنه و سوخته جگر که در آن مار گززه و عقرب جز آره بی تاب است ، بر سترخارهای گرد آلود میخفت و در چادر و خرگاهش دوشیزگان اسیر چینی و سگری و سفیدی و هندی و ختائی ، چنگ نواخته خموشانه بیاد یار و دیار خویش می گریستند .

اخت جادو و صد هاییل سپید و بیورها سپاه سیه پوش داشت . وی بر لاشه مردمان می نشست و در ساتکین گلین خون مردمان مینوشید . از تخته دیوان ژولیده موی و اهرمن نژادان چرمین کمر بود و گویند از مادر نسب به ازی دهاک سه پوز میرساند .

روزی اخت جادو و آتشی افروخت و افسون اهرمن خواند . در دم چهره ترس آورا اهرمن در حریر لغزان و بیجان شعله رقصنده نقش شد که شاخهای بیجان و چهره برموی داشت و در چشمانش لخت خون بود . پس اخت او را گفت : " تیغم در نیام بی تاب است و سغندم ستم میکوید که شیدای ایلغارم . بفرما تا

کدامین دژ را بکشایم و کدامین مردم را لگد کوب سیاه سازم ؟ "

اهرمین گفت : " ای اخت ! در میان آفریده های اورمزد شهرست آبادان بر کرانه شط ارنگ که پایگاه خرد مینوی است و تو خود دانی تا طنبور خرد در جهان نغمه سراسر شیون اهریمنسی محکم بخاموشی آبرخیز و بتاز و این دژ شوم بنیاد را بگشا . و این دستگاه ایزدی را بر چین ! "

اخت گفت : " چنین کم . و به یمن همت تو چنان جوی خون بر خاکش خواهم راند که ارتگ تا پایان چهار ارغوانی رنگ شود . "

اهرمین گفت : " ولی هشدار که گشودن این شهر کار هوش و ویراسته کار گرز و شمشیر . نخست فراست بکار بند . گرهی را که فریب میگذاید با نهیب نتوان گشود . اگر با همه تلاش و ککاش در اینکار درماندی ، آنگاه این دشته سحرآمیز را بکار بند زیرا این دشته ایست که هر روئین تنی را از زبای درمی آورد . "

پس از میان شعله دست یازید و دشته ای زهر آلود به اخت جاد و داد . اخت تیغی بولدینش را بوسید و آنرا بجالاکی بر کمر آویخت و سپس گفت : " سپاس بتو ای گوهر خشم و دروغ ! ای نیروی ویرانگر طبیعت ! با آن فراست ابلیسی که در سرشت من نهاده ای از عهدی شعبده هر فرزانه ای و جسارت هر دیوانه ای برخوردارم آمد بر لبان تیره اهرمین لبخندی شوم نقش بست و برقی ناخوش در دیدگانش درخشید و بس از لمح ای غایب شد . "

### ۳

در کنار خرگاه سیاه اژدهاتشان اخت جاد و ، چادر اطلس گلرنگ " هو پریه " خواهرش بریابود . وی از پری پیکران قبیله اهرمین نژاد بشمار میرفت . گوئی ابلیس همه نسون خود را در نگاه سحرش ریخته و با همه طلسمش در قامت چالاکش آویخته بود .

هو پریه از بامداد آنروز سرگران و دل غمین داشت . طنبور میزد . نغمه میخواند و چون خادمه اش را ز اندوهش راپرسید گفت : " ای مامک ! دوشینه خوابی شکفت دیده ام که هراسانم ساخته است . "

پرستنده گفت : " از خواب بیم مدار که گاه ایزدانی که باماد شمنی دارند و امشاسپندان اورمزد که خضم دیرین تبار ما هستند باما در جهان رویا بستیز برمی خیزند . "

هو پریه گفت : " نمیدانم از چه رو این خواب چنین در جانم کارگرافتاد که بر فراموش کردنش توانا نیستم گوئی در بیداری بود . "

گیس سفید گفت : " بانوی من حکایت کن تا چه دیدی ؟ "

دوشیزه گفت: " دزی دیدم افراخته سر، از زر و گوهر؛ دروازه سیمینش با بانگی مهیب گشوده شد،  
شعله ای خونریز از آن برون جهید. از میان زبانه های موج، جوانی که طره مشکین و بالای پرشکوه  
داشت بالبخندی تلخ و مگار بسوی من آمد. ازدیدنش بخود لرزیدم. خواستم بگریزم، خویش را در آغوشش  
یافتم. رفتم تا لمسش کنم محو شد. خود را در دریائی از آذرگدازنده غرق دیدم. آهنگ هزاران فرشته را  
شنودم که میسرودند. آنگاه دیدم که بر زین سمندی بالدار نشسته ام و از فراز دریائی کبود در پروازم. بر  
کرانه آن دریا آن برنا بود. بر من میگریست و میگریست. بیمناک و خوی کرده از خواب جهیدم. ولی هر دم  
که دیده فرویستم باز آن برنا بود با چشمان اشک آلود. سپس گویی بادی نیرومند وزید و مرا چون پاره ابری  
سیکبار با خود برد..."

گیس سفید گفت: " خوابی است شگفت و مرموز، ولی ای هوپریه بیبی بخود راه مده زیرا تو خواهی  
نیرومندترین جادوی جهانی که با اهریمن پیمان بسته است..."  
در این هنگام بانگ اخت برخاست: " هوپریه، هوپریه!"  
دوشیزه بسوی خرگاه برادر شتافت.

اخت گفت: " ساتکینی شرابم بگسار که شادی و غرور در سینه ام سرشار است و سر آن دارم که خود را در  
لجته شراب غرق کنم و چون دودی سبک به هوا برخیزم."  
هوپریه از کوزه ای شراب در کاسه زرین ریخت و به برادر داد. اخت لاجرم سر کشید و نفس سنگین برآورد  
و دستها را بر هم کوفت. به پرستنده ای که در دم حاضر شد گفت: سران سیاه را بگو تا بنزد من آیند.  
نفیر کرناها برخاست و سپهسالاران بخرگاه دویدند.

اخت آنرا گفت: " ای یلان خون آشام، من بفرمان استاد بزرگ خود اهریمن سر آن دارم به شهر "چیستان"  
گزاران " بتازم و آن آبادی را بکشایم. بی درنگ بر سمند ها جهید و سیاه را از بی خویش بجنبانید."  
سپهسالاران گفتند: " چنین باد!"

پس بر سمند های تیز تک کوه گذار و هامون نورد برجستند و تازبانه های چرمین را مارآسا به پیچ و تاب  
درآوردند و به یورشی کلان و مرگ آور آغازیدند. جنبش آن سیاه زناوند حرکت سُمم بیابان بود و در تیرگی  
گرد غبار شعله خود ها و خفتان ها و پیکانها به خنده دیوان و دندان نمائی درندگان و تلا لو آذرخش  
درابر سیاه شباهت داشت. از هر کجاکه این صرصر بنیان کن میگذشت بستانها می پژمید. و چشمه سارها  
خون آلود میشد.



چون در جمنی خرم اطراق کردند ، اخت جادو سران سپاه را گفت: " ای بیخردان شمارا به یغما و کشتار نمیبیم . منجنیق را در برج و باروی شهر " چیستان گزاران " و شمشیر و زوبین را در بیکر مردم آن انبری نیست . این شهر را تنها آن فاتحان بهروز توانند گشود که بر خرد این مردم پیروز توانند شد . این شهر را هوش و ویر میکشاید نه دشنه و شمشیر . "

سرداران گفتند: " ما بر این داستان در رخ میخوریم ولی همگی بزدگانیم و جز رای تو رایی نیست . " پس چون به پیرامون شهر رسیدند لشکرها را گفتند تا در چمن ها و بیشه ها کمین کنند و چشم براه فرمان بمانند و اخت و هو پریه و چند تن از دلیرترین سرداران و جنگاوران جبهه های بازگانی و جامه های پارسایان برتن کردند و سلیح نبرد را در زیر آن جامه ها نهفتند و بجانب روستائینی رفتند که در مزارع زیر باروی شهر مشغول کار و کوش بودند .

اخت آنان را گفت: " ای نیکمردان ! ما کاروانیانیم از در دست آمده ، سر آن داریم که روزی چند در شهر شما بمانیم . اگر زحمتی نباشد بگوئید تا بدانیم بزرگ این شهر پرشکوه کیست و اورا چه نام است ؟ " مردی روستائی سر برداشت و نیک در چهره آن جماعت تفسیر کرد و گفت: " بگمان من قلب کرم مردم شهر خواهش شما را که توقف در شهر است رد نکند . و اما اینکه از بزرگ شهر ما پرسیدید بدانید که این شهر و سزه ایزد ناهید و ایزد نرسی است و این دو ایزد بزرگوار شهر را در کف حمایت خوش از هر بلیه ای و هر دشمنی خواه آشکار و خواه نهان مصون نگاه میدارند . "

اخت جادو و از این سخن بر خود بلرزید زیرا هم از شکوه این ایزدان خبر داشت و هم از اشاره بزرگ و حیثیت زده شد . روستائی دیگری گفت: " بزرگ این شهر پیری است نورانی بنام مهرسپند . دیری است که بر ابریکه سروری این شهر تکیه زده است و بر آئین خرد و داد در این شهر فرمان میراند . " روستائی سم گفت: " ولی اگر مهرسپند بمثابه قلب مهربان شهر ماست مغز نکهت یابش بر نانی است که نرسه ایزدی از دیدگان بر فروغش تنق میگذرد . "

" اورا چه نام است ؟ " باشتایی پر اضطراب پرسید اخت جادو .

" بوشت فرمان " روستائیان هم آواز پاسخ دادند . بشنیدن این نام رنگ از چهره جادو پرواز کرد و زانوانش بلرزید .

ولی هو پریه که در جادر زرتار در کنار برادر ایستاده بود این نام را دل انگیز یافت. دل در برش بطیید و خود از این طیش اسرار آمیز شگفت افتاد.



پس اخت جادو و هو پریه و دیگر همراهان در جامه بازگانان بشهر درآمدند و بزرگ شهر را چون آمدند . مردم گفتند در چارسوی بازار پژوهش غرقه ای دارد . اخت و همراهان بدان سو شدند . آنجا پیری یافتند سپید گیسو ، گشاده رو که چون بازگانان بیگانه را بدید از کرسی فرود و با مهربانی فراز آمد و آنها را بر مخته های نرم نشاند و فرمود تا بدانها شربت گوارا کسارند و گلاب و عود عیبیر بیاورند . آن تیره دلان گلاب بر چهره زدند و در بخور عود و عیبیر بر مخته های اطلس لمیدند . پس اخت مهر سپند را گفت : " ای خواجه مهربان ما گروهی از سوداگران کاشغرم و بارهای حریر بهر سو میبریم و سفرها رفته و خطرها کرده ایم ، گاه با کشتی بدریای چین شده ایم و گاه بر یختی بیابانهای هاماوران را سیرده ایم و با تیره های گوناگون از هر دین و نژاد داد و ستد رانده ایم و در این عمر پراز حوادث شگفتیهای بسیار آزموده و حکمت های گرانبار انداخته ایم و دستانها و جیستانهای فراوان در گنج خاطر داریم و چون از نکه سنجی و سخندانی مردم این دژ بسیار شنیده بودیم ، آمده ایم تا تعبیر برخی جیستانها را از تریزانان این شهر بپرسیم . اگر در گزارش این جیستانها درماندید ، با آنکه چنین شیوه گفتار از جانب میهمانی نزد میزانی چنین بزرگوار بی ادبی است ، از شما خواهیم خواست تا بخواست اورم سزد از سروری این شهر و دیار دست بکشید و کاخ و سرای را بما بپردازید و اگر نه ، این مائیم که سرخط فرمان شمارا بر دیده خواهیم نهاد و بنده وار آستان شمارا خواهیم بوسید و بچاکری میان خواهیم بست ."

مهر سپند با شکر خند گفت : " از اینکه مردمی چنین جهان دیده و سرد و گرم روزگار چشیده به شهر ما آمده اند سخت خرسندیم و اما اینکه گفته اید اگر در ناورد با ما پیروز نشوید کمر بندگی ما را خواهید بست بدانید و آگاه باشید که ما مردم این شهر از دو چیز یکسان بیزاریم : بنده کردن و بنده شدن . و اما به گزارش جیستانها آماده ایم و ما را برنای هوشمندی است فریان نام که همه رازی را تواند گشودن . اگر بآیدید اورا فراخوانیم و در میدان دانش مجلسی بیارائیم . جیستانها بشنوم ، پاسخ ها بگوئیم ."

اخت گفت : " رواست ."

مهر سپند در دم فریان را فراخواند . جوانی در رسید با طره مشکین تا شانه افشاند ، بالا افراخته ، کمر

لعل تنگ بر میان بسته ، دیدگان تیز بین ، چنان صلابت و جمالی که حاضران زامدهوش ساخت . مرغ دل در قفس سینه هو پریه تپیدن گرفت ، زیرا ای شگفت ، اورا همان جوانی دید که در خواب اسرار آمیزش دیدی شده بود . از نیرنگ سرنوشت و انسون امشاسپندان بر خود بلرزید ولی جان خود را در دام اشتیاق آن چهره شاداب و قامت مردانه یافت . چندان دیده از او برگرفت تا اخت بخشم دروی نگرست . پس نگاه شرمگین را بر زمین افکند .

مهرسپند داستان آن سوداگران کاشغری را با یوشت فریان در میان گذاشت . اونیز بسندید و همد استانی کرد . بر آن شدند که چون فردا خورشید از سوی خاوران بر دهک ، در میدان دانش مجلس آریند .

## ۶

در میدان " دانش " کاخی بود منقش که از آن برج راستی و گنبد عدل سرمیکشید و از غرفه ها وصفه هایش برده های زرتار اسرار آویخته بود . و این کاخ بنا بر فرمان مهرسپند ناورده اخت و فریان شد . مردم از بامداد پگاه در غرفه ها وصفه ها جای گرفتند . در میان تالار کرسیهای مرصع نهادند . اخت جادو و هو پریه و همراهان ، مهرسپند ، یوشت فریان و دیگر کلانان شهر چیستان گزاران ، هر یک بر آن کرسیها گوهر نشان نشستند . اخت جادو و کدر و نسد دروغپرست از هیبت آن منظره زرین بر خود بلرزید و اهرمن گجسته رانیاز گفت و جمعه انسانی در زیر بالش گذاشت تا همچو طلسمی اورا یاری کند و برزبان فریان گره افکند . ولی ایزد ناهید و ایزد نرسی سر در گوش فریان نهادند و گفتند :

" این اهرمن نواد جمعه مرده در زیر بالش نهاد و عفونت مردار باخوشتن دارد . بگواز خود دور کند ولی طلسم اهرمنیش گره بر زبان تو خواهد افکند . . . . "

پس فریان بتمام قصد از جای برخاست و با آوازی فراگیر گفت : " ای اخت جادو ! تو پنداشته ای که ایزدان بر ما چنان بی مهربند که ما را از چندی و جونی کار تویی خیرنگاه داشته اند . زهی بیخردی ! اینکه گفتید که شما جماعتی سوداگران حریر و از مردم کاشغری در روی نیش نیست . تو اخت جادویی وهمان هستی که خواستی با هفت بیور پیلسوار بسراغ این دژ که بر کرانه ارنگ جاودانی بریاست بشتایی ولی چون دانستی که این شهر را خرد و ویر میکشاید نه دشنه و شمشیر ، از در نیرنگ درآمدی و اینک جمعه آد میزاد در زیر بالش نهاد و ای عفونت مردار با خوشتن داری . برخیز و این طلسمات را از خود دور کن . "

پس فریان دسته ای برسم زرین در برابر چشم اخت بداشت . رنگ از رخساره آن سفله پرید و بر خود لوزیدن

گرفت و جمعه آدمی را از زیر بالش بیرون کشید و بدو رساند اخت . جماعت از دیدن این منظره و شنیدن سخنان رسواگریوشت فریان بشگفت شدند . هو پریه از جسارت و خردمندی فریان لب به تحسین گشود و دانست که در این بالای موزون عقلی همایون خانه دارد و برادرش اخت با خصمی سرسخت روبروست با اینحال هو پریه میدانست که اخت بهین گرفته اهریمن است و شیادی است بی بدیل . در ضمیرش سایه روشن تردیدی پیدا شد . در آن عشق تازه رس به فریان همراه حبت کهن به اخت درآمیخته و طوفانی در ضمیرش برانگیخته بود .

مهرسپند گفت: " ای اخت خود را ماباز ، میدان ، میدان ، میدان ناورداست ، چیستانهای خود را در میان گذار . " اخت خندید و گفت: " ای پیر موسپید ، فریان راست گفت ، من اخت جادویم ! همه اجنه و شیاطین و همه ماران و کزدمان و خرقستران جهان در رفته اطاعت منند و من از آن بید هانیستم که از این باد هابلوزم آری چیستانها را در میان می گذارم و امروزه معنا می گویم که همه فرزانتان یونان زمین و جلگی کاهنان دیار هند و چین در دریافت معنای آنها در مانده اند تا این جوان نو خط چه کند . " فریان گفت: " ای جادوی نابکار لاف بس است ، هنر بکار بند ! "

- اخت گفت: ای فریان بگو: آن می گسار کدام است که خمها می نوشد و خاموش است ؟  
 آن دو چیز کدامند که چون تیا فزایند می کاهند ؟  
 آن دو چیز کدامند که کهنشان بهتر که تازه اشان ؟  
 آن پسر نیان کدام است که بی رنگز کیود است ؟  
 آن پل رنگین کدام است که بر دریای نیلگون کشیده اند ؟  
 آن گوشت خواره کدام است که همگان طعمه اویند ؟  
 آن دو برادر چویننه تن کدامند که آد میزاد را در میان گرفته اند ؟  
 آن چیست که شمردنی است و آن چیست که سنجیدنی است ؟  
 آن کیست که بی لب سخن تواند گفت ؟  
 راه شهر سعادت از کدام سواست ؟

حاضران از دشواری و شگفتی چیستانها مبهوت شدند .

فریان گفت: " ای جادو درنگ ده تا پاسخ رانیکو سنجم . "

جادو گفت: " درنگ باشد . "

فریان در اندیشه فروشد و از ناهید اردوسور و نرسی پاک و روشن مددخواست تا براخت جسادوی خیره سر چیرشود . پس شب چراغ خردش بدرخشید و چیستانها در ضمیرش حل شد آه گفت:

ای اخت جادوی گدۀ دروغپرست پاسخ چیستانهای خود بشنو:

گفتی آن می گسار کدام است که خمهای نوشد و همچنان خاموش است ؟

آن می گسار ساغراست که خمهای نوشد و همچنان خاموش است .

گفتی آن دو چیز کدامند که چون نیفزایند می گاهند ؟

آن دو چیز یکی ماه است و دیگری دوستی که چون نیفزایند می گاهند .

گفتی آن دو چیز کدامند که کهنشان بهتر که تازه شان ؟

آن دو چیز یسنکی شراب است و دیگری دوست که کهنشان بهتر که تازه شان .

گفتی آن پرنیان کدام است که بی رنگز کبود است ؟

آن پرنیان فلك است که بی رنگز کبود است .

گفتی آن پل رنگین کدام است که بر دریای نیلگون کشیده اند ؟

آن پل شگرف رنگین کمان و آن دریای نیلگون آسمان است .

گفتی آن گوشتخواره کدام است که جملگی ما طعمه اوئیم ؟

آن گوشتخواره گور است که جملگی ما طعمه اوئیم .

گفتی آن دو برادر چوینه تن کدامند که آدمیزاد را در میان گرفته اند ؟

آن دو برادر چوینه تن یکی گهواره است و دیگری تابوت .

گفتی آن چیست که شمردنی است نه سنجیدنی و آن چیست که سنجیدنی است نه شمردنی ؟

آن شمردنی درم است و آن سنجیدنی سخن .

گفتی آن کیست که بی لب سخن تواند گفت ؟

آن عشق است که بی لب سخن تواند گفت که گفته اند زبان عاشق سبب چشمان عاشق است .

و سرانجام گفتی راه شهر سعادت از کدام سوست ؟

راه شهر سعادت ای اخت جادوی گجسته از دیار بدبختی است زیرا روز فرزند شب است و آیمایش

کودک رنج .

حاضران از اینهمه نکه دانی بشکفت شدند . مهرسپند لب به شاگشود . جادو از خشم بخود پیچید .  
هوپریه رادل در بر بطیید ، فریان را نوشخندی بر لبان نشست .

## ۷

بس بامداد دم اخت جادو و هوپریه و دیگر همراهان به میدان دانش و کاخ منقش آمدند . مهرسپند و فریان  
و دیگر باشندگان شهر نیز حضور یافتند . مهرسپند گفت امروز دومین روز نبرد است تا اخت چه گوید و فریان  
چه پاسخ دهد . . .

اخت جادو گفت : " امروز نیز ده چیستان می گویم و ده دیگر راه فردا می گذارم و این چیستانها که امروز  
می گویم همه برهنان هند و مرغزان تبت شکافتن آنها نیازستند و مرا گمان نیست که فریان را آن دانش باشد که  
از راز این چیستانها آگاه شود . "

فریان گفت : " ای جادوی نابکار لاف بس است ، هنر بکار بند ! "

اخت گفت : ای فریان بگو : باکدامین چشمه است که نتوان سپو بر ساخت ؟

باکدامین شعله است که نتوان آتش افروخت ؟

کدامین شمع است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد ؟

کدامین بهار است که تنها یکبار است ؟

آن کیست که هر پیرهنش به اندام است ؟

آن خرمن کدام است که از بیمودن کاهش نمی پذیرد ؟

دیده خرد را چه چیز می بندد ؟

جامه گاه را چه چیز می شویند ؟

آن کدامین شهید است که نبایدش تا آخر چشید ؟

آن کدامین بند است که نتوان از آن فرا جست ؟

حاضران از دشواری و شکستی چیستانها مبهوت شدند . هوپریه را اضطرابی فراگرفت که مبادا فریان

درماند و فریان جادو را گفت : " درنگ ده تا پاسخ رانیکو بسنجم . " جادو گفت : " درنگ باشد . "

فریان در اندیشه فروشد و از ناخودآگاه و نرسی یاری خواست پس شب چراغ خردش بدرخشید و چیستانها در ضمیرش

حل شد . آنگاه گفت : ای اخت جادوی گنده دروغ پرست پاسخ چیستانهای خود را بشنو :

گفتی با کدامین چشمه است که نتوان سبوی پر ساخت ؟

با چشمه سراب است که نتوان سبوی پر ساخت .

گفتی با کدامین شعله است که نتوان آتش افروخت ؟

با شعله شب تاب است که نتوان آتش افروخت .

گفتی آن کدامین شمع است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد ؟

آن شمع آفتاب است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد .

گفتی کدامین بهار است که تنها یکبار است ؟

آن بهار جوانی است که تنها یکبار است .

گفتی آن کیست که هر پیرهنش باند ام است ؟

آن برهنه است که هر پیرهنش باند ام است .

گفتی آن خرمن کدام است که از بیمودن کاهش نمی پذیرد ؟

آن خرمن آرزو است که از بیمودن کاهش نمی پذیرد .

گفتی دیده خرد را چه چیز می بندد ؟

شراب است که دیده خرد را می بندد .

گفتی جامه گناه را چه چیز می شوید ؟

پوزش است که جامه گناه را می شوید .

گفتی آن کدامین شهید است که نبایدش تا آخر چشید ؟

آن شهید محبت است که نبایدش تا آخر چشید .

گفتی آن کدامین بند است که نتوان از آن فرا جست ؟

آن بند وجود خود است که نتوان از آن فرا جست زیرا آدمیزاده بندی خامیها و هوسهای

خود است .

حاضران بشکفت شدند . مهرسپند لب به تناگشود . جادوازختم بخود پیچید . هو پریه

رادل در بریطید . فریان را نوشخندی بر لبان نشست .



بامداد سم که یوشت فریان به سوی کاخ خوانست شد ناگاه کسی از همراهان اخت را دید که بسوی نزدیک شد و گفت: "ای یوشت فریان خردمند، درس این کوچه باشما سخنی است. کم کنید و بامن بیایید." فریان با بدگمانی در چهره آن دیو نژاد تفرس کرد؛ پس بیم بخود راه نداد و از ایزدان یاری طلبید و بدنبال او براه افتاد. آمدند اورا به گذرگاهی خلوت برد. فریان در آنجا دوشیزه ای حور سیمایافت. وی چون آن دو را دید بجانیشان شتافت و گفت:

— ای برنای خردمند از این که خواهشم رایدی رفتی سخت شادانم بیم داشتم که به گفتار فرستاده ام باور

نکی ..

— فریان گفت: "ای بانو کیستی و از من چه میخواهی؟"

— دختر گفت: "من هو پریه ام خواهر کهن اخت جادو. از مادر باوی جدا هستم و در این هژده سال که از زندگیم گذشته، با آنکه اخت بامن نامهربان نیست زندگی بیابانی قبیلۀ من مراد لپذیر نبوده است و بسا آنکه من از تخمۀ دیوان و اهرمنام و دیوان را با آدمیان کین کهن است از دیدار تو چنان شیفته شده ام که ترک دیار برادر و رسم آباء را کمر بسته ام و بخدمت آماده ام و آرزومندم که کریاس سرای تورابروم. ای ایزدان تو در خوابی شگرف چهرۀ تورا بر من نمودار ساختند و آن خود رمزی از آنست که با عشق ما آنها را سرنستیز نیست" فریان برآشفته و گفت: "باکام اهریمنی نام ایزدان مارا مبر که سزای آن ضرب شمشیر خواهد بود. این سودا را از سر در کن که مارا بیکدیگر سنجیتی نیست. سرشت شما از آتش کین و دودۀ دروغ است و سرشت ما از نور عشق و فروغ راستی. شما پرستندگان اهریمنید و ما بندگان اورمزد. ماد و گوهری هستیم که در اندیشه و خرد و آرزو و گفتار و کردار و تن و روان با یکدیگر ضدیم. شما را دیوخشم به ویرانی می انگیزد و ما را فرشته سروش به آبادانی می خواند. باچه رنجی مانهالان میکارم، باغهای پرورم، کشتزارها سرسبزی کنیم و باچه شهوتی شما آن نهالان بر سر می کنید، آن باغها در می شکید و آن کشتزارها میسوزید. بسالی صنعتگری از ما ستیغی منقش بر می افرازد و در لحظه ای غارتگری از شما آنرا با خاک یکسان میسازد. خود انصاف ده آیا این دو میدا را با یکدیگر سازشی میسراست؟"

هو پریه تبسمی اندو هگین زد و گفت: "ای فریان آنچه گفتمی راست بود ولی اگر کسی از عشق گوهری پاک چون تو انباشته شود از خباث ذاتی خویش تهی گشته است. باری من اینجا برای آن نیامده ام که تورا بصد اقامت احساس خود قانع کنم. بگذار در اینکار سرنوشت داوری کند بلکه برای آن آمده ام تا بگویم برادرم اندیشه های



شوم درسردارد. امروز که آخرین روز مناظره است اخت طلسم زبان بند از دندان گراز برگردن آویخته تا ترداد گفتگو الکن کند و شربت زهر آگین در کوزه کرده تا بتو بیاشامد و نابودت سازد و دشوارترین چیستانها بیامان خواهد آورد تا درمانده ات نماید. چاره این دستنهارا بیاندیش.

این بگفت و پزده بر روی دلپذیر کشید و با همراهی که داشت دور شد و فریسان را در حیرت و تردید باقی گذاشت. وی نیک اندیشید. دلش گواهی میداد که آن حور سیما آنچه گفت از سر صدق و ارادت گفت. پس ناهید و نرسی بیاری طلبید و اورمزد را تنگت و دل استوار ساخت و به کاخ شد.

## ۹

چون فرسان بکاخ درآمد بانگ زد: "ای مهربر سپند دادگر این اخت جادو دندان گراز را چون طلسم زبان بند برگردن آویخته بغرماتا از گردن بگشاید."

اغت از این سخن بر خود بلرزید و در دل گفت: "این اورمزد پرست تبه کار از کجا به این راز نهان پی برد." پس طلسم از گردن بگشود و بخاک انداخت. حاضران مبهوت شدند. پس اخت چهره را با تبسمی روشن ساخت و ساقی خاصه خود را گفت: "سافری از آن شربت که ویژه بنم ماست بدین برنای دانا بده تا پیاداش آنهمه نهان بینی و خردمندی خویش شیرین کام شود."

ساقی جام زرین شربت را بدست فرسان داد. فریسان خواست به لب نزدیک کند سخن هو پریه را بیاد آورد و گفت: "ای مردم! اخت جادو زهر هلاهل در شربت کرده تا مرا مسموم سازد اگر سختم راست نیست بگذار خود جرعه ای از این شربت بنوشد."

اغت از این سخن بر خود لرزید و خموش ماند. حاضران دانستند که فریسان راست می گوید و جادو خدعه ای ساخته است. غیو خشم برخاست. فریسان جماعت را خاموش شدن فرمود و گفت: "تا اخت بداند جادو را در تن مردان خرد و راستی اثری نیست من این جام را می نوشم." و در پیش دیدگان از شگفت دریده خفت و نگاه متوحش مردم جام زهر را تا آخرین قطره سر کشید و لب بسترد.

اغت چنان در وی می نگرست که گوئی عقل از تارک شومش بدر شده بود و چون میدانست که اگر قطره ای از آن زهر بر صخره باشند در دم دود می شود در خانه سر می اندیشید هم اکنون فریسان تباہ خواهد شد و لسی فریسان آنجا با چهره افروخته ایستاده و نوشخند میزد. هو پریه از شادی در پوست نمی گجید. حاضران فریاد شگفت بر آوردند.

اغت گفت : " انصاف باید داد که اورمزد تو از یاری دریغ ندارد ولی اهریمن من نیز در این عرصه بیکار نیست ."  
فریسان گفت : " شنیده ام امروز دشوارترین چیستانها را آماده کرده ای تا ما را از یای درآوری بگو تا پاسخ  
شایسته را بشنوی ."

اغت گفت : " این ده چیستان که امروز بر تو خواهم گفت عقل فرزانتگان هفت اقلیم را واله ساخته و مراد رانها  
زندگی جز این ده در زمین نمانده که آنها را نیز بی مضایقه در قدومت خواهم ریخت ."  
فریسان گفت : " سیاس است دریغ مکن ."

اغت گفت : ای فریسان  
آن يك چیست که دو نشود و آن دو کدام است که سه نشود و آن  
سه چیست که چهار نشود و آن چهار چیست که پنج نشود و آن  
پنج چیست که شش نشود و آن شش چیست که هفت نشود و آن  
هفت چیست که هشت نشود و آن هشت چیست که نه نشود و آن  
نه چیست که ده نشود ؟

آن چهار چیز کدام است که اندکتر رانیز نتوان ناچیز شمرد ؟  
آن سه چیز کدام است که همان چیز تو باز ده که تو بوی داده ای ؟  
آن کدامین زهر است که از همه شیرین تر است ؟  
آن کدامین درخت است که چون نشاندی پیوسته میروید ؟  
آن کدامین گزنده است که از همه سخت گزاتر است ؟  
شغالی گنده را دیدم خروسی زرین را دنبال میکرد ، تعمیر چیست ؟  
عشق زنان و مردان از کدامین درجه درآید ؟  
سلاح دلبران در کجاست ؟  
افسار سرکشان کدام است ؟

حاضران از دشواری چیستانها مبهوت شدند .

مهر سپند گفت : " حقا که از این شگفت تر چیستانی نشنیدم بیار ای فریسان برنا تاجه داری ؟ "

هو پریه را اضطرابی فراگرفت . فریسان جادو را گفت : " درنگ ده تا پاسخ رانیکوسنجم . "

جادو گفت : " درنگ باشد . "

فریسان در اندیشه فروشد و از ناهید ارد و بسود و نرسی پاک و روشن مدد خواست تا بر اغت خیره سرچیره

شود . پس شیب چراغ خردش بدرخشید و چیستانها در ضمیرش حل شد . آنگاه گفت : " ای اخت جادوی گده دروغ پرست پاسخ چیستانهای خود را بشنو :

آن يك اورمزد است که دو نشود و آن دو دوجهان است که سه نشود و آن سه سه روان است که چهار نشود و آن چهار چهار آخشیج (عنصر) است که پنج نشود و آن پنج پنج حس است که شش نشود و آن شش شش جهت است که هفت نشود و آن هفت هفت اختر است که هشت نشود و آن هشت ، هشت بهشت است که نه نشود و آن نه نه فلک است که ده نشود .

گفتی آن چهار چیز کدام است که اندکش را نیز نتوان تاچین شمرد ؟

آن چهار چیز نخست آتش است ، دم بیماری است ، سوم وام است و چهارم دشمن .

گفتی آن سه چیز کدام است که همان چیز بتویازد هد که تو باو داده ای ؟

آن چیز نخست کوه است که همان آواز بتود هد که تو باو داده ای . دوم زمین است که

همان دانه بتو دهد که تو براو افشاند ، ای و سوم زمانه است که همان سزا بتورساند

که تو کرده ای .

گفتی آن کدامین زهر است که از همه شیرین تر است ؟

آن زهر چابلوسی است که از همه شیرین تر است .

گفتی آن کدامین درخت است که چون نشاندی پیوسته می برود ؟

آن درخت سخن است که چون نشاندی شاخ در شاخ دهد و پیوسته برود .

گفتی آن کدامین گرنده است که از همه گزاتر است ؟ آن گرنده زبان است که از همه گزاتر است ؟

آن گرنده زبان است که از همه گزاتر است .

گفتی شغالی گده خروسی زین راتاراند ، تعبیر چیست ؟

آن شغال آز است و آن خروس آرم که هر جا آز باشد آرم از پرچین می برد .

پرسیدی عشق زنان و مردان از کدامین درجه درآید ؟

عشق مردان از درجه چشم و عشق زنان از درجه گوش .

گفتی سلاح دلبران در کجاست ؟

سلاح دلبران در دل آنهاست .

گفتی افسار سرکشان کدام است ؟

افسار سرکشان بد بختی است .

غریب آفرین از جماعت برخاست . فریسان در نبرد خود پیروز گردید و سی گره بسته راه نیروی فراست آسانی و روانی گشود . آثار سربلندی در چهره مردم چیستان گزاران نمایان بود . اخت و یارانش رازنگ از شدت خشم و ننگ زعفرانی شد . هوپریه از سوئی از پیروزی فریسان شادمان بود و از سوئی نگران ؛ زیرا میدانست از آنجا که لجاج در تبه کاری از خصایص تبه کاران است برادر جاد ویش بدین آسانی جبهه شکست بر خاک نمی ساید . آری اگر ظالم نابکار اهل انصاف دادن بود بظلم و ناپیکاری شهره نمیشد ولی ناگاه دید که اخت بنا لحن مهربان و شهد آلود گفت : " زه و احسنت بر توای فریسان برنا ، الحق که در خرد و دریافت ترداد هفت پرگه عالم همتائی نیست . نه تنها من ناچیز بلکه جاد دارد که آفریدگار و پروردگار من اهریمن توانا در آستان تو نماز برد . باری بارده تا برسم قوم خود بر موزه تو بوسه زنم . " این بگفت و بجانب فریسان شتافت . هوپریه و دیگر همراهان نیز بگام وی بجانب فریسان شدند . چون اخت جاد و به یک گامی فریسان رسید با چابکی ابلیسانه ای دشنه زهر آلودی را که اهریمن بوی سیرده بود از غلاف بیرون کشید . و خواست در تهیگاه فریسان فرو کند ، هوپریه همینکه درخشد دشنه را دید با جلدی و چالاکی خود را بمیان فریسان و اخت افکند و دشنه در میان پستانهای چون عاجش فرو شد و خون ارغوانی جوشیدن گرفت و هوپریه بیافتاد . مردم شهر که لحظه ای از دیدن آن منظره ناگهانی بیافسردند ، بخود آمدند و اخت نابکار را بازداشتند . هوپریه خونین و نزار دریای فریسان غلطید . اخت دانست که خواهرش دل به آدمیزاد سپرد . پس در همان حالت که لگد بر چهره دلنواز آن دوشیزه میزند زد و گفت :

— ای روسی ! برده اورمزد پرست نابکاری چون فریسان شده ای !

مردان اخت را کشان کشان به زندان بردند . هوپریه در آخرین دم تبسمی بر چهره فریسان زد و جان سپرد . و آخرین سخن او این بود : " ای فریسان خدایان تو این فرجام خونین را در خواب بمن نمونه بودند . فریسان را از دیدن این منظره و شنیدن آن سخن سرشک از گوشه چشمان بر گونه دودید ، پس از فرشتگان بار خواست که بر پیکر آن سیمین بدن ، عصاره هم بیافشاند و آنرا با شاخه عود و صندل و بوسم بسوزانند و خاکسترش را به امواج نهر مقدس ارنگ دهد . فرشتگان بار دادند و او چنین کرد .

۱۰

فریسان فرمود اخت راه سیاهچال افکند تا فرد او و همراهانش بسزای تبه کاری خود برسند و آدمیزاد از شر

جاد و برهد و جهان عرصه بی رقیب فرشته عشق و فرشته راستی باشد .

لیکن در این میانه سانحه ای رخ داد که بار دیگر اندوه فریسان را تجدید کرد و نتواند بود که خواننده این داستان را نیز در این آخرین سطور دل آزرده نکند . خبر آوردند که پیروان اخت در همان گیرودار یورش وی به فریسان و کشته شدن هو پریه بدستور قبلی او موقع رامقتضی شمرده مهرسپند پیرا در روبرو و گریخته اند جهان در چشم فریسان تیره شد . شهر چیستان گزاران بتمام نشست زیرا مهر سپند مظهر دوری دادگرانه خلق بود . فریسان سواران تیز تک به دنبال گریختگان فرستاد چنانکه گوئی بهواجسته اند اثری از آنها مشهود نشد . خواست اخت را بدار کردن فرماید فرشته نرسی بروی ظاهر شد و گفت: " ای یوش فریسان خشم مشاور نااهلی است . مبادا اخت را بدار کنی زیرا اگر یارانش از این امر باخبر شوند مهرسپند را پس از شکجه های جانکاه نابود می کنند . این گنده جادو را به گروگان نگاهدار و بدیاری اخت پیام فرست کسه مهرسپند ما را باز دهید و اخت خود را بازستانید ."

فریسان گفت: " چنین کم ."

پس فرشته ای بدیاری اخت فرستاد و پیام داد: " مهرسپند ما را باز دهید و اخت خود را بازستانید ."

چاکران اخت گفتند: " ما همانا مهرسپند را بدان امید زودیم که اگر اخت زنده بماند او را بوی تاخت زیم . شما را مهرسپند و ما را اخت بکار آید ، بدهید و بستانید ."

یوش فریسان با ناخشنودی اخت را باز فرستاد و باشادی مهرسپند را پذیره شد . ولی در دل از آنچه گذشت دلتگی و ناخشنودی تلخی احساس کرد . فرشته ناهید اردوسور چون آن پژمانی و دلگیری فریسان را بدید بانوشخندی بروی ظاهر گردید و گفت: " ای برنا ، خواست او رمزد است که اخت جادو دیرساز در ریگرهای عطشان خشم و آزرزه بکشد ، به فروغ راستی و مهر لعنت بفرستد . تا دیسرها زندگی آدمی نسجی است درهم از تار بود روشنائی و تیرگی و گاه نیز از آن جا که در آن ظلمت مترکم است ستاره ای نورانی میدرخشد ، چنانکه از خرگاه سیاه اخت جادو و فروغ ارغوانی عشق هو پریه تافتن گرفت ."

لبخند اندوهگینی بر لبان یوش فریسان نقش بست و سپس به کرانه شط ارتگ شد . هنگامیکه ماه بر امواج آن شط پرتو سیمین نثار کرده بود ، زانوزد و به روان هو پریه که خویش را از ظلمت اهریمنی پاکیزه

دوشنبه ۳ شهریور ۱۳۳۶

ساخته بود درود فرستاد .

# افسانه سیزف

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

افسانه سیزف پس از افسانه پرومته یکی از عمیق ترین و انسانی ترین افسانه های اساطیری است. نویسنده فقید فرانسوی آلبر کامو روایتی از آن داده است که با جهان بینی وی منطبق است یعنی بوسیله این افسانه خواسته است عبث بودن حیات را که (بنظر او مانند شکجه آخرین سیزف در دوزخ بی شعوبی سرانجام است) ثابت کند. کتاب کامو "افسانه سیزف نام دارد. طبیعی است که هدف نگارنده در این نوشته، چنانکه خواهید خواند کاملاً عکس آنست.

در میان شهرهای پلوپوننس Peloponnesه و بین خواهران نام دار خویش تب ، اسپارت و آتن ، شهر کرنت Corinthie شهرتی و عظمتی بیشتر داشت . مردمی کوشا و هنرور از قبیله دریا Dorienسه ساکن آن شهر بودند . کشتیهای بازرگانی این شهر در بلاد سردسیر و گرمسیر ، در مصر آفتابی و بنادر فنیقیه و کرانه های اژه و مرمره با بارهای پربهالنگری انداختند . در اطراف معبد پرشکوه آپولن فیلسوفان در صقه ها و رواقها نشسته منطق و خرد خود را اشاعه میدادند . پیشه وران در بازارهای پرغوغا بر ظروف گلین نگارهای زرین و سیمین می افکندند از استان خدایان و پهلوانان و دوشیزگان خادمه معابد جنگاوران مدافع شهر ، مجلسها نقش می کردند .

این شهر امیری داشت بنام سیزیف فرزند راثول خداوند همه بادها . سیزیف مردی بود دلیر ، خردمند ، نکوچهر ، تن و چانی جوان ، شانه و ساعدی پرتوان . او بود که شهر کرنت را بنیاد گذاشت و گذرگاهها و میدانش را با ستونها و مجسمه های مرمری آراست . در سراسر یونان کسی از جهت تدبیر و رای همانند او نبود . هرمس ، پیک خداوندان با همه خدعه گری و آتیه دخت زئوس والهه خرد با همه دانشوری و آپولن خداوندی که خورشید زمین گردونه اوست با همه نیرومندی بارها از نبوغ سیزیف به شگفت میماندند زیرا وی طنپور زنی ظریف ، خنیاگری لطیف ، زوبین انداز ، شمشیرباز ، سپرگیر ، دشنه گذار ، شاعری شیوا و فیلسوفی پنهان بین بود . از این رو خدایان المپ بر او رشک میبردند زیرا نام خجسته زمینی وی عنوان پر جبروت آسمانشان را مکدر میساخت و نیروی انسانی اش شکوه رسانی اشان را رنگ بریده مینمود .

و اما سیزیف به انسان بودن خود ، نازید و از بهر روزی همچنان می شگفت و از رنج آنان می گداخت . باخشی زهراگین خداوندان را بسخریه میگرفت و میگفت : " ای رشگینان المپ ، ای اسپرکنندگان پرمته ، ای غرقه شدگان در گداب شهوت و فرور ، ای ددان زشت نهاد ایزدی نام ، ای نزدیک بینان خود شیفته و به طنطنه عیث خود را فریفته ! من بسبب آن تبه کاریهای مخوف که از ذات رستانی شما می تراود از همه شما نفرتی مرگبار دارم و تنها آرزوم آنست که بر سپهر شما دست آرم و ملکوت شما را براندام . "

و در این هم تردیدی نیست که خدایان نیز سیزیف را دشمن می داشتند و اورا لعنت میگفتند . ولی سیزیف باین خشم عاجزانه خدایان لبخند میزد زیرا در قلب مردم جای داشت و در شهر کرنت در کف همت او سعادت نصیب همگان بود : گله ها انبوه ، مویزها کاشته ، خمها از شراب لعل گون و انبارها از دانه طلائی انباشته بود .

به همین جهت کرنت و امیرش در اقطار شهرتی سزاوار بهم زدند . الهه های ششگانه هنر که موزهای زرین گیسونام دارند هنگامیکه زئوس رب الارباب به خوابگاه خود رفت و

آبولن با ونوس در خلوتکده ای بعشرت نشستند از قله المپ شهپر گشودند و تا باروی کرینت بردند و در آنجا هیئت چند دوشیزه یونانی بخود گرفتند و خود را بدروازه کاخ سیزیف رساندند و در گرفتند .

سیزیف میدانست که گاه موزها که الهام بخشان او در هنر و علم و فلسفه بودند بدیدارش می شتابند . پس وقتی آوای دوشیزگان را شنید به استقبال آنها شتافت و در سایه درختان و در برتوی سدال ماه تمام بر نیمکتی از مرمر و در کنار مجسمه ای از رخام جشنی با آن پریرخان بیاساخت و فرمود در جامهای زرین شراب گوارا بگسارند ولی موزها را اندیشمند یافت و چون علت آن نژندی را پرسید کلیو Clivo الهه تاریخ و اورانیا الهه نجوم گفتند : " ای سیزیف برای تو خبری شوم داریم زیرا زئوس رب الارباب به برادرش آئید سالار سامان ظلمت و مرگ فرمان داد تا تانات عبوس ، فرشته جانستان را نزد کاخ تو بفرستد و آن هنگام که تو با همشیران مهربان نشسته و از هر دری سخن در پیوسته ای از درچه ای آهسته بدرون خزد و گوهر جانت را از گنجینه تن بریاید . زنهار ای سیزیف حیفاست که تو با این کشتی و رعنائی در کشور سایه و خوی و دارالسلطنه زونی و نایبائی جای گیری یعنی آنجا که امواج فسرندۀ ستیکس Styx سیاله حیات را متوقف میکند و جرعه ای از چشمه " لتا " خاطرات شیرین زندگی را محو میسازد ، آنجائی که خدایان انواع غذاها را برای انسان تیره روز ، این برادران مصیبت کش پرومته فراهم ساخته اند ."

آدمی سرشار از سیاله زندگی و شهید ای اوست ولی در آن هنگام که از این بادۀ معجز آسا جرعه ای چند مینوشد درد تلخ نیستی نیز بتدریج در انساجش راه می یابد . این است که وی نمی تواند از گوارائی این شربت لذت برد بی آنکه از تلخی آن شکوه کند . سیزیف چون بوسیله موزها از آهنگ شوم زئوس آگاه گردید ، غرق در اندیشه دور و دراز شد تا چگونه این تقدیر نامبارک را چاره نماید . پس فرمود در سر راه تانات چاهی حفر کند و دهنه آن چاه را با بورائی بپوشند و بر آن خاک و سنگ ریزه افشانند و خود در پایان این راه بر سرری نشست .

براستی ساعتی نگذشت که تانات ظاهر شد و چون سیزیف را بر کرسی آبنوس نشسته یافت فهقه ای از شادی بزد و تیز بجانب وی شتافت ولی هنوز به طعمه خود نرسیده بود که چاه مستور کام بلعندۀ خود را گشود و پیکر تانات مردم ربای را در رود . تانات فریادی زد ولی دیگر بدام افتاده و راه گریزی نداشت .

سیزیف از تدبیر خود خرسند ، فرمود تا سنگی بر سر آن چاه گذارند و مرگ مردم شکار را کماکان در عمق چاه نگاه دارند .

از آن هنگام که آدمیان بر زمین پوینده شدند و در جاده پیچاپیچ حیاتی دشوار روشنی امید و سعادت را جوینده شدند هرگز چنین رخ نداده بود که مرگ ، در آن هنگام که شادی در اوج است و دیدگ آرزوها گرم جوشیدن و آدمی



چون موجودی جاوید مست هستی خود و بامهره های حوادث خیره سرانه بازی میکند و آماده است که حتی واژه نیستی را از قاموس جهان بزاید ، بر دروازه سرای نکوید . . . آری این مهمان ناخوانده با ردائی از اطلس سیاه ، باموهای ژولیده شبق رنگ ، بایینی تیرکشیده ، رنگ زرد ، چشمان درشت واندوهگین ، اخی ابدی برابر ، چنگ ، جانستانی دردست که برنده خونین جان را از قفس سینه ها لرزان و طبان بیرون میکشد ، در میرسید و طعمه خود را از سامان نوره دیار سایه میبرد . چیزی از چکامه زندگی شیواتر نیست ولی مرگ بر این چکامه مقطعی میگردد که سراپای آنرا به هجوی باطل بدل میکند ، گویی امواج شفاف و زلالی در مردن قیرگون فروریزد و ترانه شوخ و رقاصی باصیحه ای مخوف پایان می یابد .

ظلمت و سکون مرگ باروشنی و جنبش زندگی دارای تضادی ناهنجار است ولی نفوس که پارك ها ایستگان مرگ و نیستی ، آنرا بمثابة قانونی لایزال جاری ساخته اند و از بند های شومی که آنان در کارتیدن ورشتند ، پروانه حقیر حیات آدمی را گریزی نیست .



اینک که سیزف ، تانات رادراچی محبوس ساخت بدیده ای روی داد که بندار آنهم پیش از این جنون آمیز بود . دیگر مرگ شیخ وار در کنار میزهای سنگین از طعام و شراب حاضرند و چون گرگی خونخوار ، گناه سالخوردی و گاه خرد سالی را نربود . مردم از مردن باز ایستادند . دیگر زارها برنخاست ، تشییع های پرناله و مویه انجام نگرفت . مرگ که نابود شد ، ترس ، این جباری که از آغاز پیدایش انسان همزاد او بود رهایش ساخت . آری هراس که کلام رابه لکت ، خواهش رابه تضرع ، دانش رابه سفسطه بدل میسازد و خورد را به سالوسی و امیدارد و تیزاب جان و گرداب قلبهاست از میان برداشته شد . خلاق از بیم خدایان و عقاب و عذاب آنان رستند ، به معابد نرفتند ، قربانی ندادند ، نیایش نکردند . زنجیرهای دین گسست و همه در رسن محکم زندگی چنگ زدند .

گرسنگی به خداوندان که از محل صدقه و اطعام زندگی میکردند زور آورد . آمبروازی در کامشان شرنگ و نکتار<sup>(۱)</sup> درمذاقشان زهرآگین گردید . در حسرت قطعه ای گوشت و پاره ای نان اشک میریختند . این انگلهای بیکاره که تنها از کدّ یمین انسان میزیستند و فقط در دستگیری و زورگویی و خرافه سازی و ابله نوازی استاد بودند

اینک به موجودات دله حقیر و نفرت آوری بدل شده بودند که برای يك لقمه زوزه می کشیدند و شبها سنگ محرابها و معابد را می لیسیدند و اثری از فدیة و قربانی نمی یافتند .

ولی برعکس در سیط زمین آبادی بسط یافت . آن مال که در جیب کهنه و خدمه معابد میرفت و روشنائی بخش پرستشگاهها بود صرف بهروزی خلق گردید . خرد اوج گرفت . مشعل جنگ مرد . عداوت دیرین قبایل محو شد . جاده های آتن و تب و اسپارت و کرنت از مردمی سرزنده و امیدوار که بیدار هم می شتافتند پرشد . بخشش و کم و محبت و گذشت و جای بخل و رشک و دنائت را گرفت . بشر ، بشریت خود را احساس کرد . زئوس ، رب الارباب ، خداوند رعد افکن الم رب الجنین وضعی عادت نبود . او نمی توانست تحمل کند که گلشن حیات انسانی را خزان نباشد ، بیم از خدایان برخیزد ، طبقات گوشت قربانی هدیه نشود ، ودانه ها و گیاهان معطر را در معابد دود نکنند ، پاسداران هیکل آپولن به افلاس افتند ، جنگی رخ ندهد و آرس رب النوع جنگ عاطل ماند ، دکان برادرش آئیسد خداوند تحت الارض بسته شود . اینست که وی عبوس و خشمناک ، سردرگمیان حیرت فرورده بود و نزد خود میگفت : " اگر بنده آزاد بزید و زمین با آسمان و بشر به یزدان بدل شود ، فلسفه خدائی باطل است ، نه ، باید هرچه زودتر و هرچه اساسی تر چاره ای کرد . " پس بر عصای مرصع الوهیت تکیه زنان به نزد آرس خداوند فتنه جو و خونخوار جنگ آمد و اورا دید که بین الهه های مصاحب خود " وحشت " و " نفاق " و " ماتم " ( " اریدا " ، " فیس " ، " دیمن " ) نشسته و در دریای انسدوده مستغرقند .

زئوس گفت : " ای آرس ، چه نشسته ای ، دلیری وی باکی ، قساوت و سفاکیت کجاست ؟ تانات در بند ، سیزیف خرسند و تو خاموشی ؟ این خموشی از اندوه است یا از بی تدبیری . . . بزخیز و برهائی تانات که خد متکرار صدیق تو بود بشتاب . زندگی بیداد می کند ، مرگ را در یاب ! "

آرس از جای برخاست و در پیش زئوس رب الارباب و مغلوب کننده کُرن ( خداوند زمان ) که خدای المپ سر خم کرد و گفت : " من تا کون نگران آن بودم که شاید بد آسمانی گهم از طریق دیگر چاره این فاجعه کند و اینسک که مرابدین امر برگزیده بنده فرمانم . " پس بر اسب بالدار ( پگاز ) برجست و همراه " وحشت " و " نفاق " و " بیم " طی زمان و مکان نمود تا بشهر کرنت رسید و یکسره بسر آن جاهی شد که تانات در عمق آن می نالید . از خوشبختی آرس قراولانی که سیزیف به گرد چاه گماشته بود برخی خفته بودند و برخی در پی عیش و نوش رفته .

تانات تا آن دم بارها جنگ در دیواره های چاه انداخته و چند بار تا میانگاه آن خزیده بود ولی کلوخه های نااستوار در زیرایش می سرید و او با سردر عمق چاه در می غلطید . عاقبت با پنجه و روی خون آلود دیده اشکار

بر آن شده که او را از این چاه ادب و اخلاص نیست. پس ز برب می‌غند که: "ای انسانها شادی کنید! اگر این بار چنگم بر گلوگاه شما گیر شود چنان عذابی در لحظات احتضار دید آورم که شهرت آن جهانگیر شود. من که جلاد خدایانم در این ایام بیچارگی از عذاب بیکارگی که از مصیبت این چاه سیاه جانکاه تراست برنجم و اگر بار دیگر ستم برسد بتلافی مافات نسل انسانی را از روی زمین برخواهم انداخت." در این گفتار بود که آوازی از فراز چاه شنید. این آوا از آن آرس بود که می‌گفت: "های تانات! این منم، خداوند جنگ، وای برای این روزگار پرسننگ! چگونه دیدگانم تواند دید که مرگ در زندان و زندگی خندان است. بیاری من بشتاب تما سیل خون را بین شهرهای یونان روان سازم!" این بگفت و ریشش بیزرافکند. تانات با چابکی و ولع چنگ در طناب زد و با سبکباری خود را بیالای چاه رساند، همینکه از بند جست قهقهه ای مهیب زد و نخست جان قراولان را که از خواب بریده بودند گرفت و گفت: "این نخستین هدیه برای آئید پس از کساد ای اخیر!" آرس گفت: "درنگ سزانیست، بر فور بسراغ سیزف خدعه گر بشتاب و او را قبض روح کن، مباد ابا حیلله ای دیگر تو را به دام اندازد!"

تانات گفت: "دل مشغول مدار، مرگ در نبرد زندگی آبدیده شده و دیگر در دام نخواهد افتاد." پس با چند جست و خیز جست خود را به کاخ سیزف مرگ او بار رسانده از منظر کاخ به درون خزید و جان آن امیر را در سترستان و آنرا به خرسندی رب الارباب بدیارسایه ها فرستاد و سپس با زوزه ای خشنانک بر فراز کرینت پریدن و رشته عمرها را ردین گرفت. در دم از کوهها شیون برخاست. گورکن و غساله بجنبش درآمد. گلستان خموش و گورستان پر غوغا گردید. آنجا که سفه رنگین بود مزار سنگین شد. اسپارت به آتن، آتن به تب و تب به کرینت و کرینت به میسن و میسن به ملط و ملط به افس و افس به سیراکوس و سیراکوس به کارتاژ اعلان جنگ داد. خون سرخ جوشیدن گرفت و دشتها را نعرش مردگان پوشیدن. هارن پیر (تحویلد ارطلمت) چندان از نهر آکه رنت قایقهای پر از مرده گذراند که از پای درآمد و قاضی رادامانت (داور دوزخ) چندان حکم محکومیت بیگناهان زابه عذابهای مهیب صادر کرد که نزدیک بود از شرمساری خود را در شرط ظلمانی ستکس غرق کند!

سیزف راهم سری دل آگاه بود بنام هلن. چون از مرگ شوی باخبر شد برغم خدایان از مویه و زاری خودداری ورزید و بنیاد آورد که سیزف در ایام حیات بارها گفته بود که اگر چنگ تانات در حلقوم افتاد و زهر مات مسموم نمود تو در فلان مشکوی و فلان صندوق طوماری خواهی یافت که بر آن وصیت من نگاشته شده. پس هلن آن طومار

راجست و یافت و در آن چنین نوشته دید: "ای همسر مهربان در مرگ شوی از ستم خدایان مگری، درتد نپسین بیکرم از اجرای مراسم روتاب، نه قربانی ونه نذر ونه خیرات! بگذار خدایان حریص از شدت خشم بترکند و بدانند که مرگ سیاه نیز مرا براه نی آورد."

هلن چون چنین خواند برغم خدایان شوم از اجرای رسوم دست کشید. اهل کرنتت از وی پیروی کردند و همه ازدادن قربانی و فدیة خود داری ورزیدند بساط خدایان تحت الارضی کاسد شد. دیگر کسی برگورها حلوا و قرمه و شراب ننهاد و انبارداران دیار ظلمت بنزد آئید و زوجه فتانه اش پرسه فن آمدند که ذخیره دوزخ در حال فرسودن است و واردات از آن جهان مقطوع شده، زود که قحط و غلا در این سامان بلا درگیرد. باید چاره کرد! در واقع آثار قحط و غلا پدیدار شد و وقتی ضیافت بنم آئید و پرسه فن روبه فلاکت و حقارت نهاد آنان سخت پریشان شدند. در همین ایام سیزف بارخواست و به نزد مالک دیار مرگ آمده گفت: "ای سلطان ارواح مردگان وای مایه دشت زندگان، هلن همسرگستاخ من رسمی ناپسند بنیاد نهاده و از قربانی و فدیة بنام خدایان باز ایستاده، اذن بد هید تال حظه ای چند بیدار نور بازگردم و باین بیخرد باطن کور بگویم که اگر ترحمی در دل نسبت به سرنوشت شوی داری از این گناه بزرگ و کفر فاحش دست بکش و رمه های مرا برای آئید و پرسه فن قربان کن!"

وقتی از قربانی رمه ها سخن بیان آمد بذاق از گوشه لبان آئید و زرش سر از نرشد و آنان پس از مشورتی کوتاه بایکدیگر سیزف را گفتند: "مرخصی که برای ساعتی چند بیدار نور بروی و همسر خود را براه آوری و سپس بنزد ما بازگردی، وای بر تو اگر از این فرمان تخلف کنی!" سیزف لبخند زنان گفت: "مطیع فرمانم."

پس به عرصه زمین بازگشت و چون تانات این خیر موحش را بشنید خدایان دیار ظلمت را لعنت کنان گفت این شکمخوارگان بیکاره و گولان ساده لوح فریب این مکار را خوردند و ورشته مرا پنبه کردند.

واما سیزف همینکه پای در عالم نور و زندگی گذاشت باخشم مشت کوه کرده راه آسمان نمود و گفت: "ای ساکین پرکین العب، حیف نیست که آدمی را از این بهشت پرفسون عمر برون میرانید و از این خورشید طلائی و آب زلال و نسیم خنک و سبزه ی مطرا و سایه ی دلپذیر و گلکهای ملون محروم می کنید و باب عشق و شادی و امید و تفکرو بیکار و کوشش را بر آنها سد و میسازید؟ لعنت ازلی بر شما باد و امید که خداوند قضا و قدر که از شما نیرومند تراست بساط شمارا در نوردد." این بگفت و روی براه نهاد و به کرنتت رسید. بزودی مردم شهر با اعجاب تمام مخبر شدند که امیر شهر که در ظللمات عدم گمشده بود بار دیگر بیدار زندگان رجعت کرد.

پس کوی و برزن را آئین بندی کردند و دوشیزگان با تاجهای گل و نوجوانان بریط دردست و سرود شادی جاود

برلب در شهر نمایش دادند . پس از آن تاراج مخوف و مرگبار که تانات در آن دیار کرده بود نخستین بار لبخند امید بر لبان مردم نوید نقش بست .

و اما سیزف میدانست که خدایان رجعت اورا به جهان دیری تاب نخواهند آورد و او بسزای عشق زندگی باید به مهیب ترین عقوبتها گرفتار آید ولی وی بی باک از این عواقب شوم بر آن شد تا زمانی که از نعمت حیات برخوردار است از خدمت بدان دریغ نرورد . پس ضیافتی عالی وی همتا تدارک دید . مردم از همه بلاد پلویوز بلکه از دیگر سرگه ها و اقالیم عالم در آن ضیافت گرد آمدند . در آن بزم شریف سیزف دل اورا بپاخواست و گفت :

" ای اهل جهان بر شما نهان نیست که مرا تانات عیوس جان ستاند و سایه ام را با هزاران خواری به دار الملک ظلمت کشاند ولی من توانستم با فریب و فن از آن وادی وحشت و یمن بگریزم و با آنکه آخرین کسی نیستم که راه زندگی را به مرگ طی کرده ام نخستین کسی هستم که راه مرگ را به زندگی پیموده ام . من از آن سامان مهیب داستانهای عجیب دانم ، از شط ستیکس که لمس امواجش منجمد می کند ؛ از چشمه لتا که جرعه ای از آن نسیان ابد می آورد ؛ از دیو امپوس که دیدارش مد هوش میسازد ، از فرشته هیپنوس که نفسش رخوت می زاید ، از تیفون اژدهای صدر ، از کربر سگ هشت چشم ، از تارتار مغاک وحشتناکی که ژرفای آن اندازه ناپذیر است و مملو از ظلمت ابدی و مخزن پلیدی و بدی است ، از دیوان غضبناک و اجنه برنده و سایه های حزن مردگان که هر یک به انواع عذاب گرفتارند . . . ای مردم بدانید که زئوس بهترین مردان و زنان را گرفتار عذابهای الیم و آنهارا به اندک بهانه ای وی اندک جنایتی درد درکات عذاب مقیم میسازد . چیزی از زندگی خوشتر و کسی آنرا از زئوس دشمن تر نیست . آیا او نیست که پرومته را به گناه خدمت به بشر چارمینگ کرد و جگرگاہ اورا طعمه لاشخواران ساخت ؟ آیا او نیست که به انسان و پهلوانی و جمالش رشک میورزد و برای آنکه جمع انگل و هرزه درائی که برگرد او هستند شکم آز و شهوت خود را سیر کنند آدمی را به انواع فاجعه هامبتلا میگرداند . ای مردم تا زندگی در جهان ظفر نمون گردد آن به که کاخهای المپ سرنگون گردد و اشرافیت آسمانی همراه موجودات دیار ظلمانی نابود شوند - پس علیه مرگ و بخاطر زندگی بر زمین ! "

بناگاه قهقهه موحشی از سر میز انباشته از نانخورش برخاست . این تانات بود که بانگاهی از خشم شعله ور بر ظروف سیمین و زرین پاهشته ، با چنگک جان ستانی دردست بی آنکه فرصتی دهد سیزف عدالت پرست را قبض روح کرد و با همان قهقهه دیوانه و ارا از صحنه گریخت . پیکر بیجان سیزف از کرسی مرصع بیزرافتاد و ضیافت پرشکوه به مجلس سرشک و اندوه مبدل شد .

این بار دیگر سیزف برای همیشه بدیار سایه رفت و خدایان آسمانی و زیرزمینی بادلی پرخشم و کین او را به گناه عشق بزندگی و انسان و نفرت از قدرت شوم خدایان به عذابی جانکاه محکوم کردند .

سالهاست که وی مجبور است سنگی را از شیبی تند رو به بالا بغلطاند و آنرا تا قله ای برساند . عرق چون تگرگی از سر و روش میبارد . اندام فرسوده است . پاها و امید هد . دل میطپد . دیدگان از حدقه برون میجهند .

هان قله نزدیک است و پایان عذاب دور نیست ولی بفرمان خدایان سنگ باردیگرها میشود ، گردانگیسز و غلغله ساز به عمق دره زجر و نیاز می افتد و ابری از غبار برمیخیزد . سیزف بار دیگر با سنگ سرکش می ستیزد . و آنرا بسوی قله وصول ناپذیر می شتاباند ولی باردیگر سنگ از چنگش میرهد و داغ توفیق را بردل سیزف می نهد .

آری خدایان کاری پرازرنج و تهی از شعرا سزای آن دانستند که سیزف سرکش بزندگی نغز و دلکش دلبستگی داشت .

ولی ای سیزف که چشمان اشک آلود و دستان خون آلود و سینه سوخته داری بدان که علی رغم زئوسها و آئیدها ، زندگی و انسان پیروز خواهد شد ، زنجیرهای پرومته خواهد گسست ، المپ خدایان در تارتار موحش سرنگون خواهد گشت و عصر انسانی در خواهد رسید .

تبرستان  
www.tabarestan.info

افسانه چو کلمه

وادی میرزاده درخشانی بهر زینت  
تورات . سنزگون

اهرمین چون وزنی گنده در لجنزار خود خفته بود و نمیدانست که اورمزد ، سوار بر سمنند فرزند ه ی خود ، بجنبش درآمده و بر سر آنست که طی شش مرحله (گاهنبار) آنهمه گوهرهای نغز آفرینش که دیرگاهی است در گنجینهی خردنهمان دارد ، برون ریزد .

پس اهورمزد ابه میانگه زمین نظر افکند و دید شطی " و داثیت " نام بانغمه ای دل انگیز در گذار است . از دوسوی آن شط پرآب ، دشت خرم " ایران و ثجه " دامن میکشید و در بخار ارغوانی رنگ افق غروب محو میشد . اهورمزد آن سرزمین را ، برای آنکه عرصه ی آفرینش او شود پسندید . پس در یکسوی شط گاو مقدس " را واگدات" را خلق کرد . دوسوی دیگر شط نخستین انسان را که " گیه هرتن " یا کیومرث نام دارد .

اهورمزد اتمام ظرافت و عظمت صنع یزدانی را در وجود کیومرث بکار برد . وی جوانی بود شاداب و زیبا . دود سیمگون و معطری وجود نازکش را در آن دشت آرام فرا گرفته بود و او در خلصه ی سحرآمیز خوش لذات هستی و زندگی را سیر میکرد بی آنکه ادنی جنبشی از او سرزند .

برابرا و گاو مقدس " را واگدات " چون ماه میدرخشید . سینه هایش پر شیر بود . از سیاهی چشمان مهربانش پرتوی آبادانی و برکت فروزان بود و شاخهای بستدینش را پرتوی خورشید نودمیده ستاره نشان میکرد .

خموشی ، زندگی جاوید ، هماهنگی و نظام بی خلل ، جهانی که در آن بهار زوال نمی یافت و خورشید فرو نمی خفت ، زمینی که بر آن ماریسا کرم نمیخزید ، آسمانی که در آن ابری نمی جنبید و رعدی نمیغرید . همه اینها مظاهری از خرد آرام اهورمزد و مانند آبیگری زلال ژرف و پرفروغ است .

" و اما اهرمین که چون وزنی گنده در لجنزار خفته بود از اینهمه ابداع خبری نداشت وی چون چشم میگشود جز دنیای آغشته در لیدی و کم نمی یافت و از عفونت لختی آوران جهان زشت و ظلمانی لذت میبرد .



بنگاه شنید آوازی اورا میخواند : - ای پدر ، در کجا پنهان شده ای ؟

اهرمین میدانست که این ، دُخت نابکارش چه زیباست . آری اهرمین با همه ی جادوی خود در او دمیده و روان شیطانی را با پیگیری دلفرب مستور ساخته بود . دوشیزه تمام عوریا بستان عاج و رانهای مرمر ، زلفان انبوه شبق رنگ را بر شانه های ظریف افشاند و در حالیکه با بیچ و تاب کمر نرم و باریک خود بر شنه های طلایی به افعی خوش نقش سحرآمیزی شبیه بود گفت :

- آه ای پدر ! دلگیری جانم را تباه کرده است . اندوه تلخ مرا از پای در آورده است . اهرمین گفت : - برای چه ای فرزند ؟



چه گفت: - تو با آن همه نیروی پرتوان و برانگیز خوش افسوس که چنین غافل در اعماق لجن خفته ای و گویا نمیدانی که دشمن دیرینت اورمزد بر کرانه ی شط و داثیت چه عجایی ابداع کرده . . . در آنجا جوانی نکو منظر در بستری از خور نقره رنگ خزیده گوئی در خواب است . هرگاه بر او چشم می دوزم ، شراره ی هوس وجودم را میسوزاند ولی چون میخواهم بوی نزدیک شوم برکت و قدس سرزمینش که بهیچ چیز آلوده نیست مرا از خود میراند . از شوق او صخره های سیاه و سوزان این بیابان زفت را در آغوش گرفته غرق بوسه کرده ام . زیانه های آرزو مرا خاکستر ساخته و در بیکر مرمینم جذبه ی شهوت موج میزند .

اهرمین گفت: - ای روسپی هرزه ، برو با یکی از دیوان و دَرجان من در آمیز و آشن وجود خود فرو نشان و مراد را این کاخ عفن خود بگذار .

چه گفت: - افسوس ای پدر آن سبکساری نخستین از من سلب شده . با دیدن این برنای دل انگیز حاضر نیستم نام کسی را بشنوم . وانگهی دریغ نیست که بیکر سیمین دخت خوش را به آغوش خارا آلود هر دیوی و ددی رها میکنی برخیز و بیاری من بشتاب!

اهرمین خواستار آن نبود که از رکود ظلمانی خوش برون خزد ولی چه با فشاری داشت و دل سنگ بد را خواهدشوی رام میساخت . سرانجام آن وزغ ساحر از یارگین خود برون جهید و با دو پرش خود را به پشت سنگی تیره و گرهناک افکند . دردم از پس آن سنگ شراره ای خونین برجست و از میان شعله جوانی در برند و برنیان بازبائی مهیب و دوزخی برون آمد و به قهقهه خندید و گفت:

- ای چه فریبا ، اینک جوانی دل انگیز ، هان برخیز تا بر این شن زارها با هم بغلطیم ، بیاتا آنچنان تراد را آغوش و لعل خوش بفشارم که استخوانهاش درهم شکند .

چه با چشمانی از حیرت دریده دروی نگرست ، پس گفت: - تو کیستی ای برنسا؟

برنا گفت: - وقت گفتگو نیست ، همینقدر بدان که من یکتا از شیدا یان جان سوخته توام که دیری در آرزوی کام تو گذراندم و اینک تراد را بر خوش میبینم و خواستارم که بر شعله های تو زلال عشق خوش را بيفشارم . پس آغوش گشود .  
چه شکر خنده ای کرد و با آغوشش گریخت . و آن دود را آن وادی در آمیختند .

چه چون از آغوش برناب را آمدوی در دم به وزنی بدل شد و بر باره سنگی جهید و گفت:

- اینک مرا بحال خود گذار ، ای دخت شوم!

چه دانست که برنا ، اهرمین بود . پس با همه ی گستاخ و بیشرمی که در روان آن پتیاره بود بادستها چهره را

پوشانید و بگریست.

چون زاری چه به دیرانجامید اهریمن وی راگفت: - بس است ای چه دورشو و مرا به عزلت خود رهاکن!  
چه برآشت وگفت: - شرم باد ترا که با آنهمه توانائی که در نهاد داری از همه جهان که اورمزد آنرا عرصه ی  
ترکنازی خویش ساخته به لجنزاری خوشدلی! آیا از اورمزد هراسناکی؟ آیابه جادوی خویش باورنداری؟ لاف تو  
در نزد ماست و حکم تو برمشتی دیوان و دُرُوجان زولیده روان است و آنگاه تو دروغزن دعوی خدائی میکنی؟ پس کو  
آن طلسمات معجزنمون تو؟ اگر تو پنداشتی من از شوق اندام ستور کیومرث تو را به جلوه گری تشویق میکنم خطا کردی  
من از دیدن پدروی زبون رنج میبرم. این بگفت و باز بگریست. اهریمن از رشک و خشم غسرید.  
چه به سخنان افواگر خود ادامه داد: - اورمزد جهانی آفرید پراز شگفتیها. آسمان فراخ و زمین پهناور و آب و  
گیاه و جانوران همه بفرمان او بند. اگر اندکی درنگ تیرورانه ات ادامه یابد دور نیست که از این لجنزار بیرون  
ت کشد و در کام اژدهای رعدت بیافکند و دیوان و دُرُوجانت را با تازیانه آذرخش بسوزاند و مراد را موج نهر و دایت در اندازد.  
اهریمن از غضب چنان جوشید که جلد وزغین بترکید و وی چون دیوی غریب و مهیب ظاهر شد با شاخهای پیچان و چشمها  
چون کاسه های خون. بالائی تا هزار نیزه، پس خم شد و چه رامانند پسر سبکساری از زمین در بود و برابر چهره ی خود  
بداشت وگفت: - تو پنداشتی پدرت از یک جلوه ی یزدانی بهراس شده؟ نیروی آفریننده ی اورمزد را دیدی باش  
تا قدرت در هم کوبنده ی مرا بنگری...

پس اهریمن تنوره کشید و با آسمان شد و آنرا بر آگین ساخت و به زمین بازگشت و آنرا بیا لود و هزاران خرفستر مودی و  
زهره اربرز زمین فریبارید. نیاز و هراس را فرمود تا در زمین و آد میان و جانورانش دندان فروردند، تشنگی و گرسنگی  
را چون طلسمی بر پیکر شان افکند، ساگرد لهارا از شرنگ اندوه و کین و رشک پر ساخت. گاو و اواکدات را شیر خشک شد  
پیکر فریبش بتکید، شاخ بسدینش بشکست، جزع پرفروغش کدر شد. شط و دایت را گل آلود ساخت و آنرا از  
مازان مهیب و کرمان زشت انباشت. مرغزاران ختم پژمردند. دود و بخور سیمین از گرد کیومرث نخستین بشر  
بپراکند. وی عرقی کرد و تکانی خورد و بخود آمد. بادید گانی از هراس فراخ گرد برگرد نظر افکند دید جهانی است پر  
از خشم و کین، درد و حرمان، ظلمت در ظلمت، رنج در رنج، فریب در فریب، غم در غم. آه از نهادش برآمد،  
اشک در دید گانش بگشت و به کنار شط گل آلود و دایت آمد وگفت:

- آه ای اورمزد! ای سز نوشت قادر من! چگونه مراد این تنگای بلا رها کردی؟ از چه نای وجودم را از زلفه ی

حیات انباشتی تا اینهمه نغمه های اندوهگین از آن برخیزد . در من تاب اینهمه ستم و عدوان نیست . از یاد سموم  
از خرفستان (۱) ، از گرما و سرمای فرساینده ، از گرسنگی و تشنگی در عذاب ، مرا از رطوبه ای که در آن افکندی برهان !  
ولی بانگش به اورمزد نرسید زیرا اهریمن خرگاه های از ابرهای سیاه برفراز سرش کشید و ناله ی آن مرد تنها مانده  
در غرش طوفان بلا گم شد .

بناگاه در تاریکی چشمان فروغناکی درخشید و آهنگ دل آویزی گفت :

— ای برنا بیاتان را در کلبه ی خوش جای دم . آنجا بستری از گل و گیاه و نان خورشتی از شهد و شیر برایت فراهم  
کردم و خود به کیزی ایستاده ام .

این چه بود . کیومرث سوی اورفت . دوشیزه ای دیدم ماهواره ، فانوسی منقش در دست و در آن طوفان فرورغ  
گلی رنگ فانوس بریزم عورش برتوی هوس من باشد . کیومرث بخود لوزید . پس از آن بیداری مخوف این نخستین  
لذت بود . ناگاه گرمای امیدی مرموز در اعضایش بالا آمد و تبسمی غریب بر چهره اش نقش بست .

چه تاثیر ظلم خود را دریافت ، پس گفت :— ای برنا بیاتان را از این غوغای عبث که طوفان شورنده بر پا کرده است  
و از امواج بیرحم این شب ظلمانی برهانم . کلبه ی من روشن ، آرام ، خوشبو و مهمان پذیر است و در پس آن تپه  
قرار دارد .

کیومرث گفت :— ای دوشیزه ی فریبا ، جمال تو چنگ دردم میزند ولی آنرا تسکینی از هراس منی بخشد . ترجیح  
میدادم که در این ساحل تاریک بیم و به سرای روشن تو گام نگذارم ولی مغناطیس تو قلب مرا می کشد و پای من  
جز پیروی دل چاره ای نمی بیند .

چه لبخنده ای شوم زد و گفت :— به دنبال دل بیا

پس کیومرث بدنبال چه براه افتاد .

چون اندکی پیمودند به کاخ چه رسیدند که در دیوار سیماب گونش در نوری کبود میدرخشید . کیومرث آنجا بستری  
از برنیا ن افکند و قندیلهای بسیار فروخته دید . صندل و عود در جمرها می سوخت . در کنار سترگوزه مرصعی بود و دو  
ساغر بلورین . چه با طنازی ساغری را از یاد ه ی سرخ فام تلخ و ش بر ساخت و گفت :

— بنوش تا فرسودگی راه را از بیکرت بیرون کند .

کیومرث گفت :— اگر هم کاسه ای زهر باشد از دست گنند ای چون تو خواهم نوشید

چه گفت: - بیم مدار، شاهد اروئی شگفت است، بنوش!

کیومرث جام باده رالاجره سرکشید، دردم گرمائی لذت بخش در مسامتش دید، بخوری از برابردید گانش بر تخت سنگینی مهربان خواب بریلکانش نشست، کاخ و آن فرشته ی جادو در نظرش صد بار زیباتر از آن شد ند که بودند.

کیومرث گفت: - آه که جهان وزندگی چه زیباست!

چه گفت: - باش تا بینی

پس با جالاکي طننازان جامه ی زرتارانك از برید رکشید و بر ستر خزید و آغوش گشود و کیومرث را فراخواند، نخستین بشر چون براده ای که سوی آهن ربا برد سوی اورفت، شراب و وزن اوراد آن بقعه ی مرموز ظلم کرد، یسار اورمزد و آئین بهدینی از سرش برون شد، فرمانروایان غریز خرد و آنزم را با مال کردند، وحشتها فروخت و شهوتها بیدار شد.

چون چه کام داد مانند انعی لیزی از آغوش کیومرث برون خزید و در برابر دیدگان مضطرب و متحیر وی ایستاد و گفت: - اینک عشق و حرمانش را در وجود تو فرزندان و نبیرگان تو رخنه دادم و شماراد یگرا زتاب و سوزان رهائی نخواهد من در درون تو جهنی آفریده ام و اهرمن خویش را بروان تو حاکم کردم و اینک از تو بیزارم.

چه این بگفت و چرخیدن آغازید و چون چرخش آن پیکره هوس انگیز به گرد خود سریع شد مانند دودی گردنده بهوارفت، دردم کاخ دل آویزی نیز بگداخت و کیومرث خود را در زمینی دید لوت و عریان، تفته و سوزان و برابر خود راهی بیجان و گرد آلود که درمه تیره ی افقی دور دست گم میشد و در کنار جاده تخته سنگی و بر آن سالخوردگان با چهره ای نورانی که دل از دیدارش آرام میگرفت نشسته یافت، کیومرث دانست که او یک تن از امشاسپندان اورمزد است با سری افکنده و دیدگانی اشک آلود برابرش ایستاد.

مرد ره نشین گفت: - زندگی بیش از آنچه که اورمزد می پنداشت دشوار شد، خموشی لذیذ آن به غوغائی برگردد و آسیب بدل گردید، اینک گاواراگدات بیمار است، کشتزارهای لب تشنه به آبیاری نیازمندند، جانوران نیک حاسی میخواهند و بشری که تو نخستین آنها هستی با روظایفی سنگین بردوش دارد، برخیز و در این راه بیجا پیچ پیش رو! و با سیابه ی خود افق غبار آگین رانشان داد.

کیومرث قدم براه نهاد.

● کرده ی نخستین این داستان را در متون پهلوی از قبیل "بند هشن"، "زات اسپرم"، "داستان دینیک"

"مینوک خرت"، "دینکرت" میتوان یافت.

# افسانه شراب

تبرستان  
www.tabarestan.info

«بمقام پادشاهی حبشید خور و نهمازوال نپذیر، آدمیان  
جادوانی، آب و گیاه نمکخیزی بود... از سر ما و کرم و پیری آری  
که آفریده دیواست، اثری نبود.»

زبایدشت (۳-۳۸)

برایران و تیجه به عهد شاه جمشید  
به شادی میتازید گردونه ی خورشید  
بهار جاودان بود و زمین بار آور  
بهرسو سایه افکنده درخت تناور  
از تاکها آویخته انگور بلورین

برشاخه هاروئیده سیب های زرین  
و شاه جمشید باگیسوان و ریش یافته  
و کلاه چهار تژک و د بوس مرصع  
نشسته بر گاه خسروی و گرد اگرش  
د ستورانی هژیر و دل آگاه ایستاده  
موبدانی فرتوت به خدمت آماده

فرمان میراند جمشید باچنان داد گستری  
که گرگ را با میش یک آبشخور بود  
و زیر شهپر شاهین خفتی کبک دری  
کاخ جمشید را باروها بود سنگین  
و در پیرامش شارستانی رنگین  
کوهها پر مردم ، بازار پر جوش

پیشه و رانی جیره دست همه جا درکار و کوش  
نعمت در کشتزار ، فراوانی درخانه بود  
وحسرت و فقر از آن سامان بیگانه بود .

شاه جمشید را در حرمسرای

گلچهره ای بود فتنانه . نامش: همای .

تبرستان  
www.tabarestan.info

و گویند از قول چتریان شاه جمشید  
که هرگاه گلچهره همای فرامیرسید  
شاه جمشید را چراغ دیده فروزان میشد  
و دل اندر سینه طیان میشد  
سوی او می شتافت و دامن ردای درازش  
کشنده بر شاد ز روان منقش بارگاه  
پس دردم میرفتند د ستوران دل آگاه  
و موبدان فرتوت ایزد پرست  
و سپس مطربان چابک و چیره دست  
به نزد شاه جمشید یافته بار  
بر د ف می کوفتند ضری طرب انگیز  
بر طنبور میزدند نغمه ای دل آویز  
نغمه ی عشق پاک شاه جمشید  
به گلچهره ی ایران زمین همای  
که بی هیچ اغراق در سخن سازی  
در هفت اقلیم زمین بدیکنای  
در خوبی و دلبری و وطن سازی

شاه جمشید بسی دوست میداشت بی گفتگو

عصاره ی انگور را هم از این رو

چاکران بارگاه به دستور او

و با نظارت کدبانو های

می فشردند در چرخشهای بزرگ

خوشه های انگور عقیق فام را

و از آن خوشابی دُر دآلود انگیخته

و در خمهای گلین ستبر ریخته

و شاه ایران و موبدان شکمباره

و دستوران دل آگاه ، از آن عصاره

ساتگین های سنگین سرمیکشیدند

و نعره ی لذت بر می کشیدند .

روزی خوانسالار ایران و بیجه

با حالتی مضطرب و پرسرگیجه

بی هیچ اصرار در سخن تراشی

شاه جمشید را گفت: " بی مرگ باشی !

امسال مجرم خورشید چنان جوشید

که عصاره ی انگور در خمره ترشید ."

و چشک همایونی چون این بشنید

سخن خوانسالار را تصدیق کنان

رخصت خواست تا در خمره هارا گل گیرند

تا مباد اکسی زان زهر هلاهل نوشد

و جام خوشگوار زندگی نچشید

جان به جان آفرین باز فروشد .

روزی شاه ایران زمین جمشید

پا بر چین به درون حرم می خزید

که ناگاه خواجه شماری در رسید

و بی هیچ پروا و تحاشی

گفت: " ای خسرو خسروان ، بی مرگ باشی !

بانوی گنندامت های را

در آغوش کشیده مردکی دیوسرشت

از تخته ی اهریمن است این بدگشت

که در آن چهر ناهنجار و زشت

نه چیزی از فسرده ایزدی پدیدار است ."

اری شاه ایران زمین بیدار است

و نگذارد شهریانوش را

بفشرد بیگانه ای در آغوش

پس جهان را از خشم کرده فراموش

جمشید با خواجه راز گشای

شتافت آسیمه سر سوی مشکوی های

ودید از خلال شبکه ی آبنوس

آری، درست است خبر وحشت اثر  
ناشناسی های رازند بوس!  
بس بی آنکه پژوهشی جوید

جمشید به رئیس قراولان می گوید:

"بفکند این روسی رادر زیر زمین  
و فاسقش رادر سیه چال تاریک

تا هر کس بداند از دور و نزدیک

چسان سزا بیند هر کس که جرئت ورزید

دست یازیدن به همسر شاه جمشید!

## ۵

های را نکندند پرستندگان

به خمخانه ی شاه ایران و نیجه

و های از این واقعه دچار سرکجه

نشست در آن دخمه ی مرطوب

وحشتزده، پریشان، مرعوب

نزد خود می اندیشید های:

"او که زنی است پارسا و اورمزد

داند که کس پیکرش را عریان

ندیده جز آفتاب کهن بدزد

و اگر برادرش فرسربرز رشید

اورا بس از فرقتی دراز بوسید

و اگر این راشوی تاجدارش دید

در این چه گاهی است گلندام را؟

بنگرید طالع نافرجام را!

اکنون حسودانش بشادی گویند: "آی

چه خوش ازبای در آمد غره های!

نی که اورا یارای این ادبار نیست

ولی آخر چاره ی این کار چیست؟

هان! این خمهاست انباشته از زهر

بگذار تابنوشم و مرگم شود بهسر!"

بس گشاد بریختن شیرا از گلین خم

و عصاره ی ترشیده جوشید خروشان

و های بگرفت دهن در زیر آن جوی جوشان

دید شرتی خوشگواراست، پس گفت

زهری است دلپذیر، اگر بایستم مرد

هم از این زهر، که دهقانش دریای فشرد

## ۶

چون شاه را شعله ی غضب فروخت

موبدان موبدش به نری در گوش گفت:

"خوش آنکه خرد بود مرد رارهنمای

با آن پارسائی که داشت شهبانو های

گمان نیست که دامن آلاید به ننگ

و سزاست که کیهان خدیو بی درنگ

بفرماید تا بازرسند از آن جوان

که کیست؟ کجائی است؟ چسان؟



گستاخ به حرم شاه دران تند  
 و سپس آن فرماید که می سزد! "  
 شاه را بس پسند افتاد پند موبد  
 و فرمود که پژوهند از حال مرد  
 که در سیه چال می نالید باروی زرد  
 و چون دانستند که فریبز دلیر است  
 از دوده ی رِ دان و گوان  
 و برادر همای گلچهره ی اسیر است  
 شد رنجور شه از خشم شتابان  
 و ناگه رنجش به ناله ای شد بدل  
 چون بیاد آورد که در خمخانه ی کاخ  
 خمپانهاده اند پر از زهر جان گسل  
 و همای تواند نوشید از آن زهر  
 و نوجوان مرگش میشود بهسر  
 پس فرمود بشتابید سوی خمخانه  
 و برهانید شهبانورا از چنگ مرگ  
 و چون شتافتند پرستندگان سوی زندان  
 شنیدند از آنجا فریادهای شادمانه  
 و خنده و آواز و نغمه ی شگرف  
 این همای بود که سرمست و گلگونه  
 میخادید و میخواند فارغ سر  
 از خشم شاه و بخت وارونه!

## ۷

در جهان پیچید آن قهقهه از زندان  
 بس دانستند موبدان و دیگر خردمندان  
 و شخص خدیو ایران زمین - جمشید  
 و نیز دستوران پسر موی سپید  
 و بیسه وزان شارستان آزاد  
 و دهگانان روستاهای آباد  
 که در این خم های گلین فرتوت  
 نهفته چون امواج یاقوت  
 نه زهر، بل تابنده چون آفتاب  
 عیش سیال و شادی مذااب  
 هوش ریاست و رخوت آور  
 درد لهای فریادگه شادی و گه تیمار  
 فرشته را سازد شیطان ترس آور  
 و شیطان را فرشته ی بی آزار  
 پس "شاهداری" روانبخش غمگسار  
 از دستی به دست در جامی شاهوار  
 در کاخ جمشید آمد در گذار  
 و مغان فرتوت و وزیران امین  
 میلاد و کنواد و گودرز و زاب  
 نوشیدند فراوان زان باده ی ناب  
 و از آن دوید بر لبان شاه خنده ی روح افزای  
 و شعله ی زیبائی برگونه ی همای

تبرستان  
www.tabarestan.info

هیاتیا  
پیپی

شهر اسکدره ، سال ۴۱۵ میلادی

بنای پرشکوه برج دیده بانی که یکی از بظالمه مصر (موسوم به بظالمیوس فیلادلف) آنرا در جزیره فارس ۱۳۰ سال پیش از تاریخ که ما با آن سروکار خواهیم داشت ، بطول چهارصد پا ، برای داشته بود هنوز بر امواج مدیترانه نور میباید . اسکدره که اینک بندری بود کهن و هفتصد ساله در آنسوی این بنای عظیم که خود از شگفتیهای هفتگانه جهان آنروز بشمار میرفت دامن گسترده بود . شهر دورانهای گوناگون را از سر گذرانده بود . دوران یونانی و تمدن هلنیستی ، هنگامیکه پایتخت بظالمه بود ، و سپس دوران رومی ،

هنگامی که پس از شهر رم ، دومین مدینه اعظم امپراطوری قیصرها بشمار میآمد .

در ۳۹۵ میلادی امپراطوری رم به خاوری و باختری تقسیم شد . شهر اسکدره به رقه اطاعت بیزانس و پایتخت مغرب و پرشکوه آن قسطنطنیه درآمد ولی چون از آن شهر کهن تر ، مجلل تر ، پرنفوس تر و تمدن تر بود ، با آن کوس رقابت می کوفت . اکنون دیگرم باهتری پایمال اسبان گستاخ و حشیان صحرانورد است . سال ۴۱۰ آلابیک فرمانده خشن و خونخوار ویزیگوت ها پایتخت قیصره را گشود و آنرا وارد ظلمت قرون وسطایی ساخت . شمع پرفروغ در باختر فرو مرد و اینک تنها قسطنطنیه ، انطاکیه ، اسکدره بودند که با آثار تمدن رومی - یونانی میدرخشیدند و اسکدره بحق خود را لایق ترین و سرزنده ترین وراثت میسرمد : کتابخانه عظیم ، با همه دستبرد های متعدد و آتش سوزنهاد جهان آنروزی هم تابود . ابنیه عالی ، معابد مجلل ، آملی تآنها ، موزه های پرشکوه آن شهر را می آراست . شهر غناه و جلوه ی بهترین روزهای خود را از کف نداده بود ولی در آن زندگی پر تب و تاب می گذشت . آزرنگ انحطاط بر چهره اش نقش می بست و سایه ی بوم فنا از فراز بامهایش میگذشت .



شراره ی جنگ اندیشه ها و مذاهب سخت تیز بود . مسیحیت دیگر پاقرص کرده بود . تقلای امپراطور ژولین مرتد آبوستانه طی دولت مستعجل دوساله (۳۶۳ - ۳۶۱) برای گم ساختن بازار بت پرستی و باگانیسم بی شرمد . امپراطوران رم سرانجام در برابر مسیحیت سرفروود آوردند . قسطنطین و ثئودوز طی قوانین متعددی مزایای فراوانی برای مسیحیان قائل شدند ، اینک دیگر در هر شهری اسقی بود پر جوش و سخت گیر که به بگیر و ببند کهار اشتغال داشت . ولی مسیحیت نه فقط پاقرص و جاگم ساخته بود ، بلکه دیگر آن اندازه عمر کرده بود که دچار تجزیه و تفرقه درونی شود . کلیسای اغنیا با کلیسای فقراد رستیز بود و این فقرا رهبانان بودند . رهبانیت مسیحی در مصر و سوریه که در آن مرتاضیت و پارسائی گوشه گیرانه سنن و سوابق طولانی داشت جان گرفت . اساقفه پرنفودی مانند آمبروزیوس در قسطنطنیه و سیریل مقدس در اسکدره از رهبانیت حمایت میکردند و

رهبانان رامینواختند . و این رهبانان مسیحی عنود و خشن و متاثر بودند . با جامه های پشمین ، چهره های ژولیده و کینی آتشین از کافران بت پرست در دل آنها دمی از خاطرنمی زد و ندک بت پرستان ( باگانهها ) در دوران تسلط و برو بیای خود چه تصایب موحشی از آنها کردند و چه شکجه های دوزخی بر آنها رواداشتند هر بار مسیحیت با کوشش خونبار مزیتی بدست میآورد ولی هر بار اشراف بت پرست آنرا منکر میشدند و جویهای تازه ای از اشک و خون نودینان مسیحی براه می انداختند . حتی ژولین که ذکر کرد گذشت ، پس از آنکه فرمان معروف میلان مسیحیت را بر تخت سیطره نشاند ، بود ، راه رده و انکار می نمود و آنهمه ستم در حق مسیحیان رواداشت . همه این واقعیات و یاد جانسوز شهیدان و شرح دل آزار مظالم آنان ، مسیحیان بویژه رهبانان متعصب را سخت بر ضد بت پرستان برمی انگیخت .

این رهبانان و پیشوایان عوام فرب و نیرنگ باز آنان نه تنها از عواطف بسیط و جنون الهی برای مقاصد سیاسی خویش استفاده میکردند ، نه تنها کینه باگانه را در دلها بر میانگیختند ، بلکه بر ضد آن گروهی از مسیحیان نیز که میخواستند عقل را با ایمان ، فلسفه را با مذهب آشتی دهند نیز بسختی خصومت میورزیدند . و اینان نسطوریان بودند .



نسطوریوس پیشوای آنان میکوشید تا دین را با فلسفه ، ایمان را با عقل آشتی دهد و مسیح را از راه افلاطون و ارسطو اثبات نماید . این همان ترقه ایست که پس از زانده شدن از عرضه امپراطوری رم بایران پناه برد و در مین مابایگاه ترویج فلسفه یونان شد . در سال ۴۱۵ میلادی آتش مبارزه بین رهبانان مونوفیزیت و نسطوریان گرم بود . تازه تثویل درگذشته بود و اسقف جوان ، جاه طلب و بی باکی مانند سیریل به مقام پر عظمت و شهرت اسقفی شهر اسکندریه رسیده بود . وی بعد ها " سیریل مقدس " لقب یافت و از آباء کلیسا و از بنیاد گزاران راسخ و موثر مسیحیت قرون آتی است . سیریل با قساوتی بی نظیر پیروان کوته بین و خشکه مقدس خود را به کشتار " باگانهها " و همه منحرفین از دین حقه مسیح و بدعت گزاران تشویق میکرد . سیریل مقدس بدان مینازید که از مسروچین بزرگ رهبانیت و ازد شمنان سرسخت ملحدان و کفار و از اعدای بی بازگشت علوم منطقی و فلسفی است و با خرد سر جدال دارد ، نسطوریان رامیراند ، بقایای گوستیک ها نه پیروان مرقیون و کاربوکرات اسکندرانی را که میکوشیدند مسیحیت را با اساطیر یونانی و اشراق فلوطینی در آمیزند طرد میکرد . وی دعوی داشت که در مقابل قسطنطنیه نیز سرفروندی آورد و در واقع از ضعف امپراطوری رم شرقی برای استقرار قدرت و مهابت خود در شهر اسکندریه و برای اعتسلائی نام این بلده ی شهیر استفاده میکرد .

در یازیلیک ها و کلیساهای منقش و پرشکوه مسیحی شب و روز شمعیهای اشکبار میسوخ و سخنان آتشین و فصیح سیریل مقدس در زیر طاقهای تهی و گنبد های طلائی ظنین میافکند . وی در سال ۴۱۵ میلادی دیگر اسقفی بود که بیش از چهل سال نداشت و از سه سال پیش در جهان مسیحیت مسلمیت و وجهه ای عظیم کسب کرده بود وی قشری خونخوار و یکننده بود و بر آن بود که سلطنت لاهوت را بر روی زمین باید با جاری ساختن خون و باتکای ترس برقرار نمود . مسیح آن مظهر افسانه گون رنج ، گذشت و مهربانی اینک به پرچم جمعی عریده کشان سیاه درون که میخواستند جور و ستم را راه پیروزی عشق و وارستگی سازند ، مبدل شده بود . سیریل بشیوه ی سلف خود توفیل که هرچندی یکبار در سایه صلیب های سنگین مومنان را برای نهیب و کشتار باین سو و آنسو میکشاند ، سرگرم جهاد و کافر کشی بود . پرچمهای مؤین که بر آن چهره نزار مسیح در زیر تاج خاراگین نگاه میسرشار از درخ و استرحام داشت با خون کودکان و زنان رنگین میشد و یا در شعله کوبهای تاراج شده میسوخ .



در برابر سیریل مقدس رقیبی بود سخت بانفوذ ، وابسته به نیت یونانی و وارث آن فرهنگ عقلی و عاطفی که اینک هجوم بربرهای ییابانی از سوئی و سلطه مسیحیت متعصب از سوی دیگر ، آنرا بجانب زوال میراند . اوزنی بسود بنام هیپاتیا ( هوایثیا ) همه چیز از زیبایی چهره و اندام ، نجابت و اصالت خاندان ، دانش وسیع ، شیوایی بیان ، رفتار پر مهر ، قلب پر رافت در این بانو جمع بود و او را به محبوب جامعه اسکندریه بدل ساخت . هیپاتیا دختر " ثئون " ریاضی دان مشهور زمان بود که شروع وی بر اقلیدس و بطلمیوس در آن زمان رواجی داشت ثئون ، دخت پر استعداد خود را با ریاضی ، ستاره شناسی و هندسه آشنا ساخت و در او اندیشه های ویژه خود را در زمینه مذهب که ملهم از افکار استادش یا مبلیکوس ( متوفی ۳۲۰ میلادی ) بود ، القاء کرد . یا مبلیکوس در روزی که مسیحیت بر پاگانیم غلبه میکرد ، بیهوده میکوشید این يك رانجات دهد . وی برای پاگانیم الهیات مدونی ترتیب داد و استدالات منظمی ایجاد نمود . در آن روزگار تمام کسانی که میخواستند پاگانیم را از زوال برهانند آنرا از جهت احکام و سازمانها اصلاح میکردند . امپراطور ژولین مرتسد که خود از این زمره بود برای یا مبلیکوس ارجی فراوان قائل میشد و میگفت : " یا مبلیکوس تنها از جهت زمان از افلاطون بزرگ واپس تراست ، نه از جهت فکر . " هیپاتیا علاوه بر دانشهایی که پدر با او آموخت ، بر علوم دیگر عصر نیز دست یافت . وی بر کتب و تعالیم ارسطو افلاطون ، فلوطین ، اریگن ، فرفریوس مسلط بود . خود فکراً به فلوطین گرایش داشت . نوافلاطونی و عرفان منش بود و از آنجا که این بانو ریاضی دان ، مهندس و مخترع بود در ادراک خود از فلسفه نوافلاطونی شیوه و تعبیری خاص داشت . وی از میان " اقانیم ثلاثه " ای که فلوطین در آموزش خود از آنها سخن میراند یعنی ذات و احد خداوند

(مونا د) و عقل (نوئوس) و نفس، بویژه به اقسام دوم یعنی عقل یا نوئوس دل بستگی خاص داشت. هنگامی که رسالات نگاهانه" (انته آد) فلوطین را تدریس میکرد، چون سخن به عقل میرسید دامنه سخن را بسط میداد و در وصف آن شرحی کشف میگفت و سخنان فریبنا و دل انگیز میآورد و دشمنی با خرد را خوار میشمرد. با اینهمه هیپاتیاس در اترافق و مشرب و وسیع خود نسبت به مسیحیت کینی در دل نداشت و در فراخنای اندیشه ی فراگیرش مذاهبا و مسالك در كلتی عالی تر مستحیل میشد که آن برادری انسانها بود.

هیپاتیاسی شك زنی داهی بود که تاریخ همانندش را در میان همجنسان وی یا نشان نمیدهد یا بسیار نادرنشان میدهد. وی نه تنها در علوم زمان خود استادی چیره دست بود و در موزه ی شهریه صد هاتن تعلیم میداد، بلکه اختراع اسطرلاب و نقشه مسطح کره ارض (پسلانیسفر) و دستگاه تشخیص هوا (آئرومتر) را باونسبت میدهند او برجد اول نجومی دیوفانتوس اسکدرانی ریاضی دان معروف آن عصر و بر مخروطات آپولونیوس تفسیرها و شروح معتبری نگاشته است.



مقدر بود که این بانوی دانا، زیبا و فصیح به نبرد با آن اسقف زبرک، جاه طلب و خشن برخیزد. هیپاتیاس به تسامح میخواند، سیریل به تعصب، آن يك به اتحاد، این يك به نفاق، آن يك به آشتی، این يك به نبرد، آن يك بحکومت عقل و حکمیت منطق و این يك بحکومت ایمان و حکمیت و تعصب و تعبد. هیپاتیاسا به آراستن تمدن، دوست داشتن زندگی، برخورداری از زیباییهای آن دعوت مینمود، سیریل به ویران کردن آثار الحاد و کفر، سوزاندن کتابها، درهم کوفتن تندیسها و معبدها، طرد زندگی شاد خوار، ناچیز شمردن لذتها و طراوتهای آن. اینجاست قابل مطلق دو مبداء بود و در این جهان مهیب آنان که با چماق خونین قدرت به میدان میآیند پیوسته طالع مساعد تری برای پیروشدن دارند.

در سینه سرد سیریل مقدس بتدریج کین هیپاتیاس نباشته شد و وی برای غلبه بر حرف اندیشه های تاریکی در سر می پرورد. او به هیپاتیاس شك میورزد. شهرت، دانش و نفوذش این اسقف جاه طلب، لایق و بی پروا را از خود بدر میگرد. لذا نه فقط امرعام، یعنی دفاع از مسیحیت، بلکه امری خاص یعنی رقابت انسانی نیز بر زغالهای تفتنه کینه سیریل مقدس دامن میزد و مگر نه آنست که درس همه ی این امور عامه، انگیزه های انسانی نیز نقش خود را که

گاه سخت ناسوتی و بهیمی است ایفاء میکند.

روزی از روزهای سال ۴۱۵ میلادی هیپاتیاس در "موزئوم" در سگاه خود در جنبه ی شاگردان نشسته بود. وی اینك زنی بود چهل ساله. تارهای سیمین اینجا و آنجا در انبوه گیسوان شَبَق رنگ دیده میشد. دیدگان فروزنده

با حرارت جانی بی تاب میسوخت. تبسمی جاودانی سیمای هشیار و مهربان را روشن میساخت. در حالی که بایسی از ابواب " تاسوع " یا انسه آد فلو طین را تفسیر میکرد بناگاه غوغائی از بیرون شنید ، غوغائی که دم بدم بالا میگرفت. در آن سالهای پر آشوب و دیوانه ، این غوغا خیر خوبی با خود نداشت. رنگ از چهره ی شاگردان پرسد یکی از آنها برخاسته گفت: - استاد ، غوغائی در بیرون شنیده میشود .

هیبتیا با آرامش رواتی گفت: - من نیز میشنوم

شاگرد دیگری گفت: - بیم انگیزاست ، از حادثه ای شوم خبر میدهد .  
هیبتیا گفت: - هیاهوی جماعت عادتاً مهیب مینماید ولی از درونی بی آزار برمیخیزد .

شاگرد دیگری که از یکی از اطلاعاتهای درسگاه نزدیک شدن جماعت بشمنه پوش و زولیده رهبانان و اوپاش شهر را با صلیب ها و علم هامیدید سخت یگه خورد و گفت: - استاد ، رهبانان میآیند !

هیبتیا گفت: - آری مسلم است که رهبانان می آیند . آنها دیر یازود میبایست بیایند . بیم شما از چیست .

شاگرد گفت: - آیا فراموش کرده اید که چگونه این دیوانگان در سال ۳۹۱ بفرمان تئوفیل معبد باشکوه سیرایتم راکه رشک معابد جهان بود با خاک یکسان کردند و همه ی ساکنان و پرستندگان آن حرم مقدس را کشتند و خون بر مرمرها دو اندند ؟

هیبتیا گفت: - و نیز در بسیاری شهرها این روزها به شکار فلاسفه و آزاد اندیشان مشغولند . مسیح آنها گت:

نکش و آنها می کشند ، گت: در گذر و آنها کین میوززند ، گت: دست دوستی بیاز و آنها مشت دشمنی مسی افزند !

چون غوغا سخت نزدیک بود جمعی از شاگردان فریاد زدند: - استاد ، برخیز و بگریز ، بیاتار به پناهگاهی ببریم

جمعی از شاگردان گریختند ولی دیگران استاد خود را ترک نیکتند و می طلیدند که با آنها برود . اما هیبتیا

آرام بر کرسی تدریس خود نشسته بود: - مانند موشهابه سوراخها و نقب ها نخواهم گریخت . بر فراز این کرسی

سالیان دراز است که اندیشه های خود را تبلیغ میکنم . این بهترین سنگرم است و من در همین سنگر خواهم ماند .

رهبانان به درون ریختند . آنها دشنام گویان نام هیبتیا را بر زبان داشتند . در طرفه العین شاگردان وفاداری

که او را دریناه گرفته بودند پاره پاره شدند . بوی خون و مسوح جنون در هوا بود . رهبانان ژنده پوش

بادند انهای چرکین ، ناخنهای خون آلود ، آژنگهای دوزخی بر چهره خون گرفته وی تاب ، به کار " جهاد "

اشتغال داشتند .

یکی نعره زد: - اسقف بزرگ گت هیبتیا را نکشید و بسوی کلیسا بکشید

هجوم کنندگان معجرا بر شمیم را از سر هیپاتیاسگستند و گیسوان عطر آگین و انبوهش را گرفتند و او را کشتان کشتان بسوی کلیسای کستار یون بردند .

سیریل مقدس آنجا بر عصائی پرگزه تکیه داده و از زیر بروهای انبوه و مرتعش، غضبناک به قربانی خود نگریست . هیپاتیانیمه جان بود . در اثنای راه مهاجمین او را با سنگ و چوب سراپا زخمی ساخته بودند . سیریل مقدس با بانگی بم و کسل گفت: - این زانیه را در برابر کلیسا سنگسار کنید !

تا شهر از فاجعه خیر شود ، یکی از بزرگترین زنان تاریخ ، با وضعی فجیع ، در زیر آوار سنگمهاله شد و خون آلود جان داد . سیریل از عواقب جنایت خویش و قتل محبوب ترین دانشمند آن اسکندریه که گشاهی جز محبت و خردمندی نداشت ، نیک آگاه بود . لذا رهبانان خویش را فرمود تا از محل واقعه بگریزند و آلوده دامنی خود را در این تبه کاری منکر شوند . فردای آنروز سیریل خود از جانب کلیسا در تشییع جنازه بانوی شهید شرکت جست و او را مسیحیه و " کاترین مقدس " نامید و گناه او را بگردن ملحدان شهر انداخت !

و در تاریخ از این زمره سالوسهای اهریمنی اندک نبود .

ولی تاریخ که روشن بین و رازباب است سرانجام این جنایت را بنام کلیسا نوشت .

و نوشته ی تاریخ نزد دینی است و دادگاهش فرجام ناپذیر .



# برصیصا

تبرستان  
www.tabarestan.info

اندیشه‌های دربارہ داستان برصیصای عابد  
و مقایسه آن با داستان فائوست .

گفت و گو هست دین راه که جان بگذارد  
هر کسی عربده این که مبین آنچه پرس

حافظ

داستانهای بسیاری در فرهنگ بشری برای بیان نبرد انسان و سرنوشت، دستبرد بیرحمانه ایزد تقدیر بسعادت آدمی، حسادت زهرآگین و مکارانه اثر علیه انسان، خدعه های شوم و خونینش در راه تذلیل و امحای وی پرداخته شده است. در این داستانها همه جایکسو خدایان مغرور، شیاطین و ابالسه ی اغواگر، تقدیرهای غیر موجه و بی رحم و نیروهای غلبه ناپذیر، مرموز، کین توز، فتنه افروز و عاری از قلب و عاطفه ایستاده اند و یکسوی دیگر انسان زود باور ساده دل، مشتاق، آرزومند، باسینه ای داغدار که جز خرد و کوشش و پیکار خود سلاحی ندارد و غریب و بی یاور ولی با اندیشه ای جسور و پهنای و بمقابله ی سرنوشت خویش شتافته است.

از این زمره اند با برخی تفاوتها و سایه روشنهای داستان برومند، داستان سیزدهمین، داستان ادیب پادشاه، داستان ایوب نبی، برصیصای زاهد، داستان شیخ صنعان، داستان کزفائوست، داستان کشیشت، یافنوس (در زمان معروف آنا تول ترانس موسوم به "تائیس") و داستانهای دیگری از همین زمینه که در آسانه های هندی و چینی نیز نظیر و معادل دارد. این داستانها شکوه تلخ و طغیان سوزان روح آدمی علیه حیاتی است که وی در چار دیواری طبیعتی توسن و نافرمان و در گذرگاه تند باد حوادثی پیش بینی و پیشگیری ناپذیر گذرانده است. نام "عابد برصیصا" در امثله ی سائره و تداول عوام اشاره به کسی است که در آقامه ی آداب زهد و طاعت ذره ای فرو گذار نکند. کسانی که از قصر مذهبی و مواظط حکمی چیزی شنیده اند از برصیصا بیشتر از نام میدانند و مسلما با داستان جانگد از این پارسی مطرود آشنائی دارند. بویژه آنکه در کتاب مشهور "کلیات" شیخ مصلح الدین سعدی و در مجالس منتسب به وی از این داستان ذکری شده است.

نگارنده مدتها بود بمحتوی رمزناک و دل انگیز داستان برصیصا و برخی شباهتهای آن با داستان قرون وسطائی دکتر فائوست توجه داشت لذا آشنائی با هشت تحریر تاریخی از این داستان که در شماره ی دوم خرداد ۱۳۴۱ مجله سخن نشر یافته، برای وی در حکم دسترسی به گنجی شایگان بود. بدون تردید تمایل نگارنده آنست که روزی بتواند این داستان عبرت انگیز را با آن تعبیر فلسفی که در ذهن اوست و با آن دخل و تصرف های هنری که بموجب این تعبیر یابسد در سیر داستان بشود، با تفصیلی در خورد، بپردازد ولی چون انجام این آرزو و برافراشتن چنین بنا چندان ساده و آسان نیست بویژه گرفتاری حیات روزانه و تنگ حوصلگی خاص این روزگار مهلت نمیدهد، لذا به نگارش این بررسی مقدماتی بنقد بسنده میکند

## ۱

نخست بجاست با تالیق حوادثی که در هشت تحریر منتشره در مجله سخن از داستان برصیصا بیان شده است و انتخاب بهترین عناصر داستان منظره ی تمام عیاری از سرگذشت این عابد بد انسان که قصه نگاران کهن

پارسی گوی ترتیب داده اند بدست دهم زبرد را این بررسی به اجزاء مختلف داستان اشاره خواهد رفت و بد نیست که خواننده از هم اکنون تمام و کمال از متن جامع داستان به بیان نگارنده این مقال باخبر شود .

برصیصا راهبی بود که در ایام قنبرت (یعنی در آن دوران که خداوند رسولی به جهان نمی فرستاد) در صومعه ای دور از خلق میزیست و بطاعت خداوند اشتغال داشت . این پیر هفتاد ساله سراسر عمر را به ریاضت زاهدانه گذرانده بود و در سراسر این عمر چنان خاضع و تابع مشیت بود که حتی طرفه العینی بر سر نوشت خویش خشم نگرفته و از خداوند ننالیده بود . وی روزی یکبار از نماز باز می ایستاد و روزه میگشاید و گاه بود که به صوم وصال میبرد . آفت و پنج روز تمام روزه میداشت و دقیقه ای از مراسم عبادت و قواعد ریاضت هر روزی نگذاشت . به همین سبب بمقام مستجاب الدعواتی نائل آمد و در مرتبه ای استدراج (۱) بجائی رسید که چون بر مینگیست عرش را میدید و چون فرو مینگیست ثری را .

ابلیس که از پارسائی برصیصا و خدمتگذاری بی ریشیه خداوند خشمناک بود بسی کوشید تا وی را از راه بدر کند . سیزده سال در دلش وسوسه کرد ولی کارش همانا آب به پرویزن بیختن و آهن خائیدن بود . موش های وسوسه ی ابلیسی در صخره صفا ایقان الهی برصیصانقی نزدیکند و وی کماکان متقی و مژگی ماند . پس ابلیس این اندوه و نگرانی خود را با جنود اهرمضی خویش در میان نهاد . در میان سپاهیان ابلیس جتی بود بنام " شیطان سپید " . این همان دیو کزوند است که پیوسته از جانب ابلیس مامور وسوسه در دل رسولان و پیامبران میشد زیرا دزخده و ترفند از دیگر خواجه تاشان استاد تراست . ولی هرگاه وی بسوی پیمبری دست درازی میخواست ، خداوند جبرئیل را میفرمود تا او را با بالهای نورانی فرو کوید و بآسوی هند و سرانندیب در افکند .

شیطان سپید استاد خود را گفت که من کفایت این راهب را میتوانم و از عهده ی او برخوردارم آمد . مرا مامور کن و حاصل کار مرا بنگر . پس ابلیس شیطان سپید یا " ایض " را به تخریب برصیصا گماشت .

ایض بر قعی پوشید و عسائی بدست گرفت و عصابه ای بر پیشانی بست و خود را بصورت راهبی پیر و مرتاض و پارسا در آورد و به در صومعه برصیصا آمد و او را آواز داد . برصیصا که در نماز بود نماز را نشکست و رشته طاعت را نگست و چون از نماز فارغ شد سرکشید تا درد هنده ی آواز را بیابد . دید راهبی است سالخورده و نورانی . پس بسه بوزش خواهی برخاست که ندانستم میهمان من چنین وجود ذیجودی است ، در آی . راهب در صومعه ی برصیصا مسکن گرفت و پایای او آغاز عبادت گذاشت ولی غلظت و شدت عبادتش بیشتر ، صوم وصالش طولانی تر ، ورد و ذکرش بی تک و پایان تر ، و اشکیاری و ابتهاش درد درگاه ایزدی سوزانتر از برصیصا بود . هر وقت از عبادت فارغ میشد برصیصا راقص و روایات حیرت انگیز و عبرت خیز میگفت و موی براندامش راست میکرد . برصیصا ایض را در مجاهده

بانفس و اجتهاد در زهد از خود برتر دید و در کارش حیران و بدو گرایان شد . ولی ایضاً بیکار نبود و در روحیات و حالات و حرکات و سکات برصیصا تفرس و تفحص مینمود تا بداند نقطه ی ضعف روحی او در کجاست و از کد امین سو میتوان در زمین بگر روحش کمانه زد و چشمه های تباهی رامکشوف ساخت .

روزی برصیصا و ایضر بسه بازار رفتند . ایضر میدید که چگونه مردم به این زاهد اقبال دارند و خان قدمش را توتیا آسابر چشم میکشند و دستهایش را غرق بوسه میکنند . وی در دل گفت : " اقبال خلیز را دیدی با شرتا ادباز را نیز ببینی ! " چون از بازار نخکسان ( برده فروشان ) میگذشتند ایضر در طرفه العین مشاهده کرد که نگاه برصیصا لحظه ای بر چهره ی جاره ای قمر طلعت نشست و کنیخت و از آنجا دانست که در سینه ی خاموش این راهب گوشه نشین نیز قلبی است که میتواند آماج در خوردی برای تیر عشق باشد .

برصیصا در اثر سالوسی ترد ستانه ی ایضر و مداومتش در برابر دوستی باور کرد که او را خداوند خلیلی جلیل و مونس غمخوار فرستاده است . پس از آن کتربا و شکاکیتی که از نخست داشت فرود آمد و دل به ایضر سپرد . ایضر چون وقت را مساعد یافت برصیصا را مذمت کرد که از علم لدنی خود و مقام مستجاب الدعواتی خوشتر برای کمک به خلق استفاده نمی کند . مردم از طاعون و برص و برقان و دق و نایبائی و استقساه رنجورند . طیبیان نادان و آزمند کاری ندارند جز آنکه آنها را بگورستان فرستند و او برصیصا ، دم شفا بخشد و قدم درمان گستر خود را از آنها دریغ میدارد ، زهی پارسائی ! اگر برصیصا در واقع شیفته ی خالق است باید حامی مخلوقش باشد و از راه خدمت بخلق صداقت خود را به خالق نشان دهد . برصیصا این سخن را در نذیرت و حاضر شد که علم خود را ظاهر کند و به معالجه ی بیماران بپردازد .

پس ایضر شبانه بشهر میرفت و بیماری می پراکند و نداد میداد که برصیصای عابد بر در صومعه نشسته مبتلایان را میپذیرد و با مس دستهای مقدس همه راشفا می بخشد . سیل بیماران خیل خیل رو بجانب برصیصا نهادند و او از پرستاری و خدمت دریغ نمیکرد . آوازه ی برصیصا در پیچیده پزشکان بیکار ماندند . منزلت او در برابر مردم عظیم تر شد که طاعت خدا را با خدمت خلق در آمیخته بود . در آن کشور پادشاهی بود شکوه مند و دختری داشت دلیند و نیز سه پسر برومند . دختر در جمال چنان بود که بیننده در وی حیران میماند و از ملوک اطراف خواستگاران فراوان با نزل و هدیه شایگان بنزد پادشاه میشتافتند . ولی پادشاه دختر محبوب خوش راز خود جدائی کرد . ایضر نیم شبی در حرمانه ی دختر شاه خزید و او را به بیماری صرع مبتلا ساخت . شاه از این فاجعه پژمرده و برادران آزرده شدند ولی طیبیان درماندند و صرع را بیماری بی درمان خواندند . عاقبت به اغواء ایضر یکی از درباریان شاه را گهت که دختر را برای شفا یافتن به نزد برصیصا فرستاد .

شاه از برصیصا رایش را جویا شد ولی عابد از پذیرش دختر ابا کرد تا مباد الغزشگاهی برای نفس اماره شود .  
شاه به چاره جویی برخاست . ایض بصورت پیری اندرز گوی پندش داد که باید در این کار عناد و لجاج بخرج داد .  
بفرما تا صومعه ای در کنار صومعه ی زاهد بسازند و دختر را به امانت در آن صومعه گذارند و عابد را بگو تا نَشْر و نَفْس خود را از وی دریغ ندارد . شاه چنین کرد . برادران دختر را در صومعه ای در کنار صومعه ی زاهد جای دادند .

اینک ایض کار را به بزنگاه کشانده بود . بتدریج در کالبد راهب پیر برصیصا راضی کرد که از دختر پذیرائی و پرستاری کند ولی هریار که برصیصا به پرستاری دختر برمیخواست ایض صرع را بر او مسلط میکرد و آن بر چهره بیهوش میافتاد و سپس ایض باد ، را وزان و اندام بلورین و موزون دختر اریان میکرد .  
" مَنْ أَجْمَلَ خَلَقَ اللَّهُ چه کسی از آفریده ی خداوند زیباتر است ؟ برصیصا چشم فرو می بست و بر رخ خود نفرین میگفت و وسوسه ی انسانی خویش را موج لعنتی میدانست که در جانش برخاسته و قصد ایمانش کرده است .

سرانجام ایض به جلد عابد شد و او را که در دام جمال دختر افتاده بود واداشت که در شبی تاریک از دختر مد هوش کام بگیرد و او را بردار کند . ایض وسوسه کنان در دل عابد چنین میگفت: " چنین فرصتی و چنین لذتی تراسد نتواند داد و درهای توبه پذیری خداوند همیشه گشاده است ، نخست گناه و سپس توبه ! " برصیصا به ایمن دمدمه تسلیم شد . سپس ایض دختر را از خواب صرع برانگیخت تا بر آلودگی خویش آگاه شود و شور و شغب برپا سازد . اینک دیگر برصیصا در غلطیده و نیسی از راه گناه و کفران راپیموده بود . برای آنکه راز رسوا کننده اش برملا نشود برصیصا بار دیگر به اغواء ایض دختر یاد شاه را کشت و او را در جاله ای در میان کوهها مدفون ساخت .

کار برصیصا ساخته شد و دیگر در جنگ ایض گرفتار است و هیچ چیز از سیر لابه ناپذیر آتی سرنوشت رهایش نیساخت . ایض به دره ی تار که نعلش خون آلود دختر در آن خفته بود رفت و گوشه ای از جامه ی دختر را از خاک بیرون کشید و سپس به کاخ پادشاه دوید و نخست به هیئت پیری نورانی در خواب پسر مهتر شاه ظاهر گردید و او را گفت: " خواهر تو را برصیصای عابد آلوده و کشته و مدفون ساخته است . " پسر باهراسی بنیان کن برجست ولی بر بیهودگی خواب خویش خندید و دوباره سر بر بستر گذاشت و بخواب رفت . ایض بخواب پسر کهنتر و آنگاه پسر میانین رفت و همین سخنان را تکرار کرد ولی آنها نیز به خواب خود بی اورماندند . صبحگاه که هر سه برادر از خواب برخاستند خواب دوشین را برای یکدیگر حکایت کردند و از یکسانی آن خوابها پشیمانی بردند که آنچه در عالم رویا دیده بودند حقیقت داشت . پس چون شیران خشمگین و دمنده به نزد پدر شتافتند و او را از رویای خود آگاه ساختند . پادشاه چنان طیره شد که هفت بار از مقامی که بر آن نشسته بود برخاست و بار دیگر قرار گرفت .

در دم بایسراں بر اسبان بادپای برنشستند و به صومعه ی برصیصا رفتند و از اوجوبای دختر شدند . برصیصا باردیگر به اغواء اییضر براه انکار و دروغ رفت وگفت: " من از اوبی خیم دیوان بلید از پس این کوههای تیره فام آمده اند و اورا برده اند " . شاه و برادران نخواستند در سخن پیری فوتوت که عمری در زهد و ورع گذرانده بود تردید کنند . متحیر و غمین بازگشتند . اییضر در دم خود را بصورت عجوزی گوشه‌ت آراست و سرراه برشاه و فرزندانش برگرفت وگفت: " بنگرید کار دنیا بچه دگرگونی رسیده که پارسائی بجای خیر و کرامت به شر و جنایت مشغول است این برصیصای هفتاد ساله از دختر کام برگرفته و سپس اورا کشته و در سر آن تپه مدفون کرده است و من اینک پارچه از جامه ی زینت اورا دیده ام که از شکاف گور بیرون بود . جهان در دیده ی پادشاه و فرزندانش تاریک شد . به نشانی عجوز به سرگور رفتند و دانستند که سخن شوم او راست است . آنگاه پرجانشان افتاد . پس شاه گفت این سیه دل لعین را دو گناه باشد ، گناه تبه کاری و گناه انکار تبه کاری و فرمود تا برصیصا را رسن در گلو افکنند و به صد خواری بجانب قصاص گاه بکشند . شهر از این واقعه آگاه شد . سیل مردم توفنده خشمناک سنگ در دامن ، لعنت بر زبان جنیبندند . اینک نوبت ادبار و روی گرداندن مردم بود . زاهد را سرودندان شکاندند و موی گیس و ریش کردند . بیچاره چون بیای دار رسید سراپا فرو شکسته و خون آلود بود . بهت فاجعه اورا لال و ترس مرگ اورا زبون ساخته بود . هر آن منتظر بود که پرستیده ی او بفیادش بشتابد و از این دوزخ هول رهایش کند ولی جماعت غرنده بسته ی همین برای سوختنش گرد می آورد و جلاد رسن در حلقومش افکنده بود . اییضر در این حال به هیئت دلکش و نورانی بنزد او آمد وگفت : " ای زاهد تیره روز ، من خدای زمین . سالیان دراز پرستش خدای آسمان کردی و این ترا داد که میبینی ، دمی بمن بگری تا ترا از مرگ رهایی بخشم و چون گردن تو به رسن بستم با سر اشارتی سجود وارکن تا به بیعت تو باور کنم " . برصیصا تن در داد و سرخم کرد . اییضر گفت وای بر تو ، اینک کفرتو برگناه مزید شد زیرا اگر با ایمان از این جهان میرفتی این قصاص کفاره ی تو از گناه بود و آن آلایش از تو زدوده میشد ولی اکنون رانده ی هردو جهانی و من نیز از تو بیزارم .

انس بری منک پس از ملکوت آسمانها به بیان سعدی " ند آمد که جانش را به دوزخ بفرستید و قالبش را پیش سنگ اندازید و مغزش را به مرغان هوا قسمت کنید ! " و خدائی که در سراسر فاجعه درخواست مددی برساند برای سزادادن آماده و چالاک و بی رحم و خشمناک بود !

چنین است بیان جامعی از داستان عابد تیره روز برصیصا به نحوی که تسلسل وقایع و منطق حوادث با استمداد از روایتگران کهن محفوظ ماند و بتواند گرده ی داستان گسترده تری قرار گیرد .

داستان عابد برصیصا داستان فلسفی و اثیزنده‌ی اندیشه‌های دور و دراز، از میان داستان نگاران پارسی  
 نوی که این افسانه را نقل کرده اند تا آنجا که از هشت روایت مندرجه در مجله‌ی سخن پیداست تنها سه تن محمد  
 عوفی، جلال‌الدین مولوی و شیخ مصلح‌الدین سعدی کمابیش به برخی استنتاجات فلسفی دست زده‌اند.  
 محمد عوفی در حوامع‌الحکایات ضمن بیان داستان برصیصا سرگذشت ملعنت‌بار برصیصا را یکی از مظاهر خود سری  
 تقدیر می‌شمرد و با پیوند دادن این حادثه بحکم سرنوشت در واقع فرمان برائت برصیصا را صادر می‌کند.  
 عوفی مینویسد: "... و اگرچه خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و بزم و سردی و گرمی که در عالم خاک و جهان کون  
 و فساد پدید آید همه تاثیر تقدیر است و آدمی را از آن گزینده... یا به بیجا حافظ:

گرچه زندگی و خرابی همه ماست ولی عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

طبیعی است که محمد عوفی تقدیر را بمعنای مثبت و تصمیم لایتغیر خداوند میدانست ولی در اندیشه‌ی او و  
 بهترین متفکرین ایرانی که به مقدور بودن سرنوشت و مجبوریت انسان معتقد بودند، آنچه که از نظرگاه فلسفه  
 علمی قابل قبول است مجبوریت انسانی در قید قوانین طبیعت، جامعه و مختصات جسمی و روحی و تربیتی خود  
 فرد انسانی است که تا حد و زیادی مسیر حیاتی را در ورای اراده و انتخاب مامعین میکند. شکی نیست هیچگونه  
 "کارفرمای ازلی" که از "روزالست" (۲) گذران هر فردی از افراد بشر را نگاشته باشد و بر طبق آن سابقه پیشین  
 کارها را تار و پودر برآه برد در کار نیست (۳) ولی دیوارهای طبیعت و جامعه و مختصات ویژه‌ی روحی و جسمی  
 انسانی وجود دارند و لذا آزادی و مختاریت انسانی بسی محدود و مجبوریت او (بویژه در اعماق تاریخ) بسی  
 شدید بود. بهمین جهت آنکه با عمق فزونی به امور نگریسته اند از تعصب‌های اخلاقی ابا داشته‌اند و بسا  
 دلسوزی در زبونی و عجز انسانی نظر کرده‌اند. حافظ تنها از راه ادب و وزیدن حاضراست گناه را بگردن گیرد:

گناه اگرچه نبود اختیار ما، حافظ تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

وانگهی در قرون وسطای مابسیاری از آزاداندیشان فلسفه تقدیر و مجبوریت انسانی را دستاویز منطقی برای وارستگی  
 خود از قیود مذہب و مقررات جامد اجتماعی قرار میدادند. لازمه بیان جامع این مطلب بحث مشبعی است درباره  
 پیدایش و تکامل اندیشه‌ی تقدیر و جبر در ایران و محتوی اجتماعی آن. باری با آنکه امروز دیگر اعتقاد به تقدیر  
 اعتقادی خرافی و ضد علمی و مضر و نادرست است، همین اعتقاد خرافی بطور عینی در دورانی نقشی مترقی داشته  
 و گریزگاه مردان وسیع‌المشرب و آزاداندیش بوده است. و اما مولانا جلال‌الدین مولوی نیز در "مجالس سبعه"  
 چنانکه باید متوقع بود میدان به تفکر فلسفی داده است. نظر مولوی را تضاد پارسائی و شهوت جلب میکند

مسئله‌ی نقش زن را بیان می‌آورد. بعقیده‌ی مولوی از میان زر و زن که هر دو آنها می‌توانند حباله‌ی ایمان و رهن بر سائنی انسانی باشند زن نیرومند تر است. مولوی در این زمینه استدلال جالبی دارد که ما آنرا از "مجالس سبعه" ی وی نقل می‌کنیم: "هیچ دامی خلق را ماورای صورت خوب زنان جوان نیست. زیرا آرزوی زر و لقمه از یکطرف است و تعاشق زری. زر را حیات نیست که عاشق تو باشد، ترا جوید، با تو سخن گوید. اما عشق صورت زنان: آن هرد و سوی است. تو عاشق و طالب وی. او عاشق و طالب تو است. توحیله می‌کشی تا او را بزدی و آن کاله از آنسو حیل می‌کند تا تو - که دزدی - به وی راه یابی. دیواری را که از یکسو بکنند، چنان زود سوراخ نشود که از هردوسوی: یکی از این سوی ایستاده است و می‌کند، و دیگری از آن رو هم بر این مقام می‌کند. تیرهای تیز گرفته اند. زود سرهای دو تبر بهم دیگر رسند. در آن ایام که ریاضت و خودداری و خواری داشتن شهوات نفس از شرایط دینداری بود پیدا است که مولوی نقش شومی برای زن بمثابة ی دام زهتاد و لغزشگاه جانهای خداپرست قائل است و خطر آنرا به سبب جذبه‌ی دوسویه از خطر زر که جذبه‌ی یکسویه دارد بیشتر میداند. و سپس مولوی درباره‌ی "قبول مردم" یا آنچه که ما وجهه و حیثیت و آبرومندی مینامیم صحبت می‌کند. به نظر مولوی راه ناهموار عشق و رسوائیهای آن با قبول عامه سازگار نیست و آنکه به قول عامه غسره شود نفس خود را فریب داده است. مولوی از زبان برصیصا دریای دار این سخنان را مینویسد: "با خود میگفت: ای نفس شوم! شاد میبودی که بانگ دعای تو مستجاب است! شاد میبودی بر آنکه در دل دیده‌ی خلقان عزیز و عظیمی! شاد میبودی با احسنت و شایاش مردمان! میترسیدی که مباد قبول کم شود و بحقیقت اینهمه مار و کرم بود. قبول مار پر زهر است." چرا قبول، مار پر زهر است، زیرا بارندی و عالمسوزی که شرط پیمودن راههای پر خطر زندگی است منافات دارد. آنکه در دام "قبول" و "احسنت" و "شایاش" مردمان است و بر آبروی خود می‌لرزد، نیروی بندشکی و لیاقت و ارستگی از قیود موجود ندارد. مولوی در این سخنان شمه‌ای از حیات خود را مجسم می‌کند او پس از دیدار شمس تبریزی قدرت آنرا یافت که پای بر سر قبول عامه گذارد و علی‌رغم نکوهش شماتت گران خود برود. او در واقع عابد برصیصا را بمثابة ی زاهدی محدود و هراسنده‌ی جان شماتت می‌کند.

سعدی نیز در ضمن بیان حکایت برصیصا دست به گریز فلسفی می‌زند. هیجان فلسفی سعدی در اینجا بیش از دیگران است. او اصل مسئله را مطرح می‌کند و این سؤال را پیش می‌آورد که آخر چرا زاهدی ریاضت کثرت عمری در شیفتگی خدا سوخت دچار چنین تقدیری شوم شد. سعدی به تاب می‌آید: "عجبا کارا!،"، "فریادا!،" پیدا است که سعدی در بیان حرمان این پیر یادی از حرمانهای تلخ بزرگ یا کوچک خویش نمی‌کند لذا می‌نماید، می‌رکند، جوای پاسخ است و خود بدان پاسخ می‌دهد. پاسخ سعدی سخت عرفانی است. وی مینویسد:



"عجبا کارا! بنیادها در خزاین لطف بر او گشاده و به باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده، در ظاهر دیده‌ی خلق چون نگار و در باطن به تیغ هجر افکار، فریاد! ظاهر به سیم اندوده و باطن از حقیقت بالوده، و آن بیچاره می‌پنداشت که خود کسی است و از جانی می‌آید و حضرت دوست را می‌شاید ندانست که از لوح و قلم ندای آید که ما را دوستی تو نمی‌باید."

خلاصه‌ی کلام سعدی آنکه وصل و هجر مربوط به اراده‌ی "حضرت دوست" است، شما ممکن است بسیار تسلط کنید که از راه زهد و ریاضت به خدا برسید ولی برعکس در نشیب دوزخ در افتید و آن دیگری ممکن است سخت از نظر پارسایانه‌ی شما در فسق و فجور منهدم باشد ولی سرانجام در خلد برین بر صدر عزت بنشیند، زیرا بقول حافظ: حکم مستوری و مستی همه بر خاتم است" و نیز به قول او:

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه / رسد از ره نیاز به دارالسلام رفت

سعدی بر آنست که خداوند باطن شناس و طینت بین است، فریفته‌ی زهد ظاهری بر صیانتش، زیرا میدانست که این ظاهر به سیم اندوده باطنی از حقیقت بالوده دارد، لذا او را بدان عذاب الیم معذب کرد، اما دلیل سعدی برای متهم کردن بر صیقا چیست؟ حتماً اینکه او در دام وسوسه‌ی ایض افتاده، لذا سعدی زاهد را در انتخاب بین راه فسق و جنایت و راه پارسائی مختار میداند نه مجبور، یعنی او میتواند گناهکار نباشد ولی شد، پس از اصل تیره درون بود و بهمین دلیل با همه تقلا و تلاش در راه وصل جزائی سزاوار جز هجرنداشت (۴) این استنتاج سعدی نسبت به پیر عابد سخت‌گیرانه است ولی سعدی بدان ناگزیر است زیرا اگر به چنین داوری دست نزنند ناچار است در عدل و نصفت خداوندی تردید کند و بجایهای دورتر برود و حقیقت سخت و سنگینی را بپذیرد و آن اینکه وجود این ستمهای رنجبار خود نشانه‌ی آنست که داداری بر سپهر برین ننشسته است، برآز احتراز از کفر، سعدی ترجیح میدهد که بر یکرخون آلود بر صیقا زخمی تازه بزند: "باطنی از حقیقت بالوده"؛ ولی برای آنکه انصاف داده باشیم باید گوئیم که این سخن سعدی در آن ایام که وی مجلس میگفت معنای دیگری نیز داشت که از نظر عصر مترقی بود، در ایام سعدی بازار زهد و ورع گرم و میدان ربا و سالوس گشاده بود، سعدی در هیئت بر صیقا زاهدان رباکار عصر را میکوبد و قضاوت خشک شرع را در معرض تردید میگذارد، از این جهت باید با سعدی موافق بود یعنی اگرچه از جهت منطق داستان بر صیقا نحوه‌ی استدلال او مقنع نیست ولی از جهت مقتضیات عصر قضاوت او در جهت درستی است.

مقایسه‌ی داستان بریصا با فائوست مقایسه‌ی پر بیراهی نیست. دکتر یوهانس فائوست، شخصیت واقعی تاریخی داشته و در حدود سال ۱۴۸۰ در شهر کوندلینگن تولد یافته و به کار طبابت و کیمیا میپرداخته و اولین بار افسانه‌ی او در سال ۱۵۸۲ در کتب داستانی آن ایام در شهر فرانکفورت بقلم یک روحانی انتشار یافته است. کریستوفر مارلو شاعر و نویسنده آزاداندیش انگلیسی (۱۵۶۳-۱۵۹۳) سه سال قبل از مرگ حزن انگیز خود یعنی در سال ۱۵۹۰ این افسانه را تحت عنوان "زندگی و مرگ دکتر فائوست" موضوع یک اثر ادبی قرارداد. در داستان کریستوفر مارلو، دکتر فائوست که به علم سحر آگاه است روح خود را در طلب سعادت به شیطان میفروشد و سرانجام کافرو ملعون و مطرود از جهان می‌رود. با آنکه او نیز از قبول عامه و احترام همشهریان خود برخوردار بوده است. کریستوفر مارلو به سبب افکاری بندی که در این اثر و دیگر آثارش عرضه می‌داشت بسدست گرمه‌های سلطنتی انگلستان به قتل رسید.

بعد ها یوهانس ولفگانگ گوته شاعر و متفکر بزرگ آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲) داستان فائوست را موضوع یک تراژدی مشهور ساخت که در دو بخش است. در بخش دوم عناصر همانند داستان بریصا وجود ندارد و لذا از موضوع بحث ما خارج است و اما استخوان بندی بخش اول چنین است: در آغاز تراژدی (یا نمایشنامه‌ی حزن انگیز) پیش‌گفتاری است حاکی از گفتگوی خدا و ابلیس (مفیستوفلس). مفیستوفلس که مظهر شر و فساد است اصولاً با انسان - این آفریده‌ی خداوند که آنرا "حشره‌ای درازپا" مینامد سخت دشمن است ولی خداوند از مخلوق خود دفاع میکند و به او باور دارد و چنین میگوید "اگرچه انسان هنوز با خرد خویش در ظلمات سرگردان است ولی روزی در خواهد رسید که با پرتو حقیقت خواهد درخشید".

از همان آغاز برخی شباهتها و برخی تفاوت‌های مهم بین داستان فائوست (به روایت گوته) و داستان بریصا به چشم می‌خورد. شباهت در آنجاست که هم داستان بریصا و هم داستان فائوست هر دو حاکی از بیکسار یزدان و اهریمن و نیز مبتنی بر باور به وجود دو روح اهریمنی و یزدی در انسان است. یزدان به مصدر و منشاء نورانی در وجود آدمی باور دارد و بر آنست که علی‌رغم ضلال موقت هدایت نهائی نصیب آدمی است. شیطان برعکس مایل است گوهر اهریمنی را در آدمی غالب بیند. در هر دو داستان دو مرد که دارای حرمت کامل و قبول عامه هستند و مظهر فضایل عصرند انتخاب میشوند.

در چند هزار سال پیش در شهر گلین صیصا واقع در شمال بین النهرین زاهد صومعه نشین که گاه از راه اوراد و عزائم، مجذوم و یا و بازده‌ای را معالجه میکرد مظهر فضایل شمرده میشد و در قرون وسطی دکتر فائوست عالم

و طیب و مطلع از علم سری چنین شخصیتی است. ولی از این شباهتها که بگذریم از همین آغاز يك تفاوت برجسته به چشم میخورد و آن نقش فعال خداوند درد استان فائوست گوته و نقش منفعل و ضعیف وی درد استان هابد برصیماست. درد استان عابد برصیما تنها خداوند بصورت قهار و منتقم در آخرین صحنه ظاهر میشود برای آنکه فریاد برآورد که کالبد برصیما را پیش سگان و مغزش را پیش پرندگان بیا فکنند و حال آنکه در فائوست گوته خداوند به نیروی خود آدمی باورد ارد و اورایار و معین معنوی است و بعد ها نیز در مواردی به نحو مثبت در سیر حوادث مداخله میکند. تردیدی نیست که بین تصویر يك مغز روشن بین چون گوته از خداوند و تصویر تیره و قسی و عتیق آسیائی از یهوه باید تفاوت اساسی باشد و این مایه ی حیرت نیست.

داستان گوته با عزلت کده ی فائوست شروع میشود آنجا که او از علم ظاهر رنج برده و به ستوه آمده است و فلسفه و حقوق و طب و الهیات را از پرویزن خود گذرانده و در هیچیک دانه ی طلائی حقایق را نیافته و قلبش کماکان عطشان و روحش جوینده است لذا به سحر پناه میبرد و از نسخه های جادویی نسترداموس مدد می طلبد. در اینجا گوته مقایسه ی عمیق و جالبی انجام میدهد. در حالیکه فائوست از علم عادی مدرسی و معارف قشری و ظاهری اهل مدرسه بجان آمده و میخواهد از آن پارا فراتر گذارد شاگردش و اگر که کم ناچیز علم قشری و عالی جلوه فروش و ظاهر بین است، آرزوی جز آن ندارد که صحایف و مجلدات را ببلعد و علم مرده و مجزا از عمل آن عصر را فراگیرد. فائوست خواستار علم واقعی است که بقول دکارت طبیعت غنی کتاب آنست.

گوته درخت زندگی را همیشه سبز و علم نظری را خاکستری میخواند و بدینسان به تقدم عمل بر علم کتابی و زندگی بر تعمیمات و تجریدات خشک اسکولاستیک معتقد است. در اینجا تفاوت باد استان برصیما عمیق است.

برصیما آرامش روح و سکینه ی عقل را در ریاضت و زهد یافته است و آشنائی با ایض علسی رفم خود او صورت میگیرد. فائوست دانسته و آگاه بجانب سحر و جاد و میروود تاجان بی آرام خود را تسلای بخشد و همین تلاش اوست که او را با شیطان آشنا میکند. سپس گوته در اثر خود صحنه ای دل انگیز از تماس فائوست با خلق میبرد از د. او با شاگرد یا فامولوس خود موسم به و اگر که ذکر وی گذشت بمناسبت عید فصیح بصحرا میروود و در آنجا زمهره ها و فرقه های مختلف مردم از قبیل دهقانان، پیشه وران، سرایان، دانشجویان، دوشیزگان و زنان رامیبیند که از منگه ی تیره و تار خانه ها و کوچه ها رها شده چون سیلی رنگین به بیابان سبز و خم ریخته اند و در رکسار رقص و شادی هستند. طبیعت بهار دل آویز و مردم پرر هیاهو و نشاطند. فائوست از مشاهده ی آنان لذت میبرد و فریاد میزند: " اینجا آسمان حقیقی مردم است! در اینجا من انسان، اینجا جای من است! "

Hier bin ich Mensch, hier soll ich sein!

نقش مردم درد استان برصیصا دگرگونه است. آنها یا بردگان دست بوس زاهد ندیا لجارگان پرهیا هو و آتش بیزو خود برصیصا بطرف مردم و بطرف درمان بیماران با تردید و اکراه میرود. مولوی " قبول عام " را تخطئه میکند سعدی نیز از مردم بخوشی یاد نمی نماید و تنها آنها را در آخرین صحنه به مثابه ی منتقمین توصیف مینماید .

رهبانیت و از خلق گوشه گرفتن و در کج عزلت خزیدن — يك آرمان دلپسند برای عارفان و متفکران حقیقت جوی ما بود . خطا این بود که آنها از زندگی و جماعت می گسستند لذا به مردمی بی خبر، زود باور، کم خرد، ناآزموده بی دست و پا و خام که زود بدام اغوای " ایض " های افتند بدل میشدند . فائوست هرگز از پیوند خود با مردم ناشاد نیست. آری برصیصان نیز به احسنت و شایاش مردم دلخوش بود ولی تنها مبتابه ی مرتاضی که به درجه ی استدراج رسیده و از دور ثنای غلامانه ی ستابندگان رامی شنید ولی پیوند صمیم با جماعت نداشت و از درک آنها عاجز بود و لذت آنها از درک وی عاجز بودند . این ضعف اوست . اگر برصیصا باز زندگی و خلق رابطه داشت، شیطان قادر نمی بود او را به رنج که بخواهد آلت دست کند و مردم چنان از او بیگانه نمیشدند که زمانی ویرا بیمبری و روز دیگر کافری و مدبری بشناسند .

باری در بازگشت به خانه است که مفیستوفل بر فائوست چنانکه در واقع هست و بدون تغییر و تبدیل و مسخ و رسخ ظاهر میشود و هنر سعادت بخشی خود را با عرضه میکند ولی فائوست به او میگوید :

Was willst du, armer Teufel, geben?

Ward eines Menschen Geist in seinem hohen Streben

Von deines gleichen je gefaßt?

" ای شیطان بیچاره آیا تو چه چیزی میتوانی عطا کنی و آیا روح انسانی و آرمانهای عالی وی راهرگر امثال تو میتوانند ادراک کنند؟ "

در افسانه ی اصلی دکتر فائوست و نسیز در روایت نخستین کریستوفر مارلو از این افسانه ، این خود دکتر فائوست است که به شیطان مراجعه میکند و روح خود را با او میفروشد . در روایت گوته با آنکه فائوست به کتاب نسترداموس و اوراد سحرآمیز روی میآورد ولی با این حال این شیطان است که خود را سرانجام بر فائوست تحمیل مینماید .

درد استان برصیصا " ایض " بصورت راهبی و با چهره ای دگرگونه بر زاهد ظاهر میشود و زاهد هرگز نمیدانند که طعمه و سوسه های پلید شیطان است . بین فائوست و شیطان قرارداد آگاهانه ای با چشم باز بسته میشود و آنها دستهارا به علامت توافق برهم میکوبند ولی بیچاره برصیصا طعمه ی ناآگاهی است . او همه جا بدنبال اعتماد کورکورانه و ضعف و بیخبری و بی دست و پائی خود میرود و از ضعف و جهالت در چاهی می افتد که " ایض " طرار در زیر پایش حفر کرده است . ضعف و بی خبری برصیصا رقت انگیز است . در اینجا انسان

سخت مقهور و بازچه ی سرنوشت نشان داده شده است.

اما شیطان یا مفیستوفلس فائوست خود را چنین توصیف میکند :

Ein Teil von jener Kraft,

Die stets das Böse will und stets das Gute schafft.

یعنی " بخشی از آن نیرو که پیوسته شر می‌خواهد ولی خیر می‌آفریند ! "

بدینسان مفیستوفلس شر محض نیست. او خشن، وقیح، چالاک و نیرنگ است و بزندگی واقع بینانه مینگرد او بدون وجدان و عاری از آرمان است. اما " اییض " درد استان برصفا کمتر جهت دلپذیر و مطبوع در روح و رفتار خود دارد. این جنسی است سراپا سرشار از شومی و خدعه‌گری و بد نهادی. او تنها خواستار شر است و می‌خواهد طعمه ی خود را تا آخر خورد کند. مفیستوفلس برای آن آمده است که انسان ضعیف، مطیع و خمود را برانگیزد و به کار، جستجو، تکاپوی حیاتی و ادار ولی اییض تنها درصد است قدرت شر و فطری بودن تباهی را در انسان ثابت کند. او سرشار از کین سمج نسبت به آدمی است و هنگامی که با ستاندن ایمان برصیفا وارد کردن آخرین ضربت روحی به طعمه ی خود به او میگوید: " واینک از تو بیزارم " منتهای پستی و قساوت خود را نشان میدهد.

سپس چهره ی مارگارت ( مارگریت ) که دوشیزه ای دلفریب ولی پاکدامن و پارساست وارد داستان میشود. تا اینجا خدا، شیطان، عالم پیر درد و داستان فائوست و برصیفا همطرازند و مارگارته یا مارگریت راهم باید همطراز دختر پادشاه دانست ولی تفاوت سرنوشت مارگریت فائوست و دختر پادشاه بسیار است. درست است که فائوست در آغاز از شیطان می‌طلبد بر این دختر که زیباییش احساس میل و شهوت را در روی برانگیخته دست یابد ولی وقتی در خانه ی او که مظهر سادگی و بی‌آلایشی و طهارت مقدس است حضور می‌یابد روحیاتش دگرگون میگردد و شهوت به عشق بدل میشود. عشق فائوست و مارگارته سرانجام به آبستنی این یک ختم میشود. برادرش و النتین که از جنگ بازگشته از آلودگی خواهر خبر یافت و بنا براسم عصیت قرون وسطائی با فائوست وارد نبرد تن به تن شد. فائوست او را به کمک شیطان بقتل میرساند و هم به کمک او میگریزد. هراس مذهبی، فرمان بی روح و بی رحم قوانین و آداب و رسوم شوم جامعه ی فئودال و ازدست دادن معشوق و برادر، مارگارته این دختر ساده دل بیچاره را در زیر فشار درهم شکن خود دیوانه میکند. وی در عالم جنون نوزاد خود را خفه میکند و به جسم بی‌عفتی و قتل نفس به سوخته شدن محکوم میشود. مارگارته در آخرین دم خداوند را بیاری می‌طلبد ولی در حالیکه مفیستوفلس بر آنست که وی بکیفر رسیده ( Ist gerichtet ) از ملکوت آسمان بانگی برمیآید که وی رستگار

شده است (Ist gerettet)

آن اندازه ای که سرنوشت مارگريت بمثابة سرنوشت انسانی به خود برصیصا شبیه میشود به دختر پادشاه مانند نیست. دختر پادشاه در عالم بیهوشی طعمه ی زاهد قرار میگیرد. نقش او تنها نقش ریاسیف و بلا اراده ی یک برانگیزنده ی شهوت و سپس يك مایه ی رسوائی و فلاکت و آنگاه يك قربانی است. اما مارگريت یکی از بهترین آفریده های هنری گوته، سرشار از فضایل انسانی است. سادگی و پارسائی او سادگی و پارسائی برصیصا را بخاطر میآورد. لغزش غیر عمدی و قتل نادرلیخواهش به حوادث فلاکت بار و ناگهبر و مقدری که برای برصیصا روی داده شبیه است. پایان کارش نیز به پایان کار برصیصا میماند، منتها با این تفاوت که خدای مارگريت او را میبخشد و خدای برصیصا او را رها میکند تا آنجا که ایضاً نیز از او بیزار میجوید.

در اینجا بخش نخست فائوست خاتمه مییابد. در بخش دوم فائوست همه جا در جستجوی زیبائی و حقیقت و آرامش روحی است و با شیطان در جهان تحت الارض و در قرون سالفه و دیارهای دور دست سفر میکند و سرانجام باین نتیجه میرسد که زیر و بالای این جهان را گشته و آنرا بدرستی شناخته است. جهان دیگری جز این عالم نیست و آن کسی را که درس ابرها خداوند داد گستری میجوید خود باخته ای بیش نباید شمرد. باید بسختی و استواری بر همین زمین ایستاد و از راه کار و کوشش راه ربه جلو گشود و برای کسی که اهل تلاش و کردار است این جهان گنگ نیست و زبانی فصیح و گویا دارد تا حقایق و اسرار بسیاری را بیان کند. سرانجام پیروزی با انسان است نه با شیطان.

بررسی کوتاه داستان فائوست (بروایت گوته) و مقایسه ی آن با برصیصا و جوجه شباهت و اختلاف را روشن میسازد. تردید نیست که داستان قرون وسطائی دکتر فائوست که پیش از دو قرن قبل از تراژدی گوته نشر یافته دارای آن سیر عمیق و منقح فلسفی اثر شاعر کبیر آلمانی نیست، چنانکه اگر زمانی کسی بتواند داستان برصیصا را بپردازد میتواند روایت و تعبیری انسانی تر و ژرف تر در آن بگنجاند بی آنکه بنیاد داستان را دگرگون کند. درد داستان برصیصا زهر خندی تلخ بر ضد ملکوت خدایان نهان است، چرا باید همانا این پیر پاکدل گوشه گیر پارسا و خوقربانی آنچنان فضیحت و عذاب جانگداز شود و کسی که جز زهد و ورع آرمانی نداشت همانا بلکه ی سیاه شهوت و جنایت آلوده گردد؟ مگر نه آنست که او عمری بارنج و تعب خداوند آسمانها را خدمت کرده؟ آیا داستان برصیصا نمیخواهد بگوید که او به کار عبثی مشغول بود؟

سعدی به این سؤال جانفرسا توجه داشت لذا فریاد میزند "عجبا کارا!"، "فریاد!" ولی توضیح او برای ما منقح نیست. باید بهر جهت به این جرای دردناک پاسخ گفت. جان میلتن، در شعری که بمناسبت کوری خود

سروده است سخت متحیر است که پس از عمری طاعت خالصانه چرا خداوند کوری را به وی ارمغان کرد .  
 ایوب نیز مینالد که یهوه چرا دردی جانکاه را بسراغ حبیب خود فرستاده . مسیح هم بر فراز صلیب گفت که چرا  
 پدر آسمانیش فراموشش نموده . ولی پاسخ این سوال جانسوز را نه در مشیت هوسناک تقدیر باید جست و نه  
 در اراده ی اسرار آمیز خداوند . بلکه در اینکه این جهان عرصه ی قوانین کور طبیعت و جامعه است و تنها تلاش  
 و خرد روشن بین و نبرد جسورانه و جانبازانه انسانها طی سالیان دراز جبر را به اختیار ، بندگی را به آزادی ،  
 اسارت درد ست شیطان سرنوشت را به امارت در جهان سعادت تمند تسلط بر سرنوشت مبدل میسازد .  
 سخنان فائوست پس از آنهمه سرگستگی های جانگداز درست است:

بجز این عالم کهن دیدار نیست در کون عالی در کار  
 ایله است آنکه جست از بنیدار در پس ابرها یکی دادار  
 سخت بر این زمین بگیر قرار زانکه در نرزد اهل همت و کار  
 این جهان گُنگه نیست، ای هشیار!

۱- عمل خارق العاده در نظر قدما بر سه نوع است، اگر از بیمبران و ائمه باشد معجزه و اگر از اولیاء الله باشد کرامت و اگر از زهاد غیر مسلمان باشد استدراج نام دارد و استدراج در لغت بمعنی تقرب و پله پله نزدیک شدن است .

۲- روز الست بنا به معتقدات مسلمانان روزی است که خدا میثاق ربوبیت را از خلق گرفت . در سوره ی اعراف آمده است . اذ اخذ من بنی آدم من ظهورهم ذریعتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بریکم؟ قالوا شهدنا  
 ۳- برخی علمای جبری مسلک حتی تاریخ تعیین سرنوشتها را با ساختن یک حدیث نبوی معین کرده اند و آن دو هزار سال قبل از خلق آدم است . حدیث چنین است: " ان الله قدر التقادیر و برالتدابیر قبل ان یخلق آدم بالقیام " .

۴- اصولاً سعادت از بیروان قضا و قدر و مجبوریست انسان در جنبه ی مشیت الهی است ولی ظاهراً در این مورد میخواهد

باستناد قول متکلمین عمل کند که در خطاب بخداوند میگویند: " الخیر فی یدیک والشر لیس الیک " یعنی نیکی درد ستهای تست ولی بدی از سوی توییست . بدین سان بانسبت دادن هر نیکی بخدا این امر را " وقایه " و وسیله ی نگاه داشتن خود از بدیهامیدانستند و بانسبت دادن هر بدی بخود این امر را " وقایه " یا وسیله ی نگاه داشتن خدا از آسایش ادب بندگان میشمرند . سخن حافظ نیز که میگوید: " تودر طریق ادب باش و گویا من است " از همین احکام سرچشمه میگیرد . این یک سردرگمی در فلسفه ی جبر است که از طرفی خداوند را به منشاء همه مظالم و شرور بدل میکند و از طرفی میکوشد تا او را تبرئه نماید .

# شادی فنزند

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

• بدانید! ما سپاسیان خدا ایم از خشم وی آفریده، بجایینکه  
غضبش را در خورند چیره شده، بجال مردم ناتوان دل سویم.  
باشک دیده گریان رحمت نیاوریم...»

از نامتو رب العالمین (از کتاب مجانب العقده)



در سراپرده تیمورگورکان

قندیل هامیسوخت فروزان

و او، چنانکه بودش شیوه و شیگرد

با نگهی بوج نگرست برگرداگرد

واندک جنیید درخفتان گران

وتیغ یولادین نهاد بران

وزان مرد که بودش دربرابر

پرسید: " نامت چیست ای سپاهی دلاور؟ "

" نام التون: " پاسخ داد اهرمن

و آنکه با جنبشی مظنطن

برکشید از زیردامن

سرخون آلود شهبسوار ایران

وافکندش دریای امیرامیران

باقدر دژخیمان؛ و چنان خندید

که دندانهای گرازوارش

درکامی سیاه درخشید

آنکه تیمورگفت: " برگو

چگونه یافتی منصور آل مظفر را

خصی چنین گستاخ و سهم آورا

زنده یا مرده؟ نهان یا آشکارا؟ "

التون را دیدگان رخشید

و درخش آن چشمان شیطانی

چهره اش را هیبتی دگر بخشید

و گفت: " جاوید باد خان کلان

که قهرش طوفان سیاه است دریابان

یا برق جهنده است بر موج شتابان

چون دشمن از برابر بگریخت

در اردوی زخمیان شیراز

بامشعلی دردست، شب دیجور

چون بانور خرد در دیار راز

چندان گشتم تا ناگه ای شکفت،

مرده ای دردامن آویخت!

بانگ زد: " هان ای جوانمرد پیروز!

این منم، شاه منصور، که امروز

چون گله خرگوشان از پیش شیر

می گریختند لرزان و هراسان

از پیش سمند خون آلود وتن زخم دارم

اینک زنده ام، اسیرم، تیدام

برگیر این یاره یاقوت، واین پاره زرد!

( و سپس مشتی دینار و گهر

افشانند بر کلهای مشتاقم

ومرا گفت بزاری):

" - نهانم کن ای جوانمرد در نیزاری

ولب بر بند و مگو که دیداری

بامن داشتی در این شب سیاه

مراکش ای سپاهی! مراده پناه!

که جزایت خواهم داد سزنده

و پایگاهی بس ارزنده . . . .

چنین گفت منصور باتی خون چکان .

لیکن ای امیر امیران مباد

جغتائی را رحمی در نهاد

بس گفتم: ای منصور دیوزاد

بخت امیرم بدینسو فرستاد

واگر با گنج هزاران کشور

سرای بختم را سازی آباد

نهری از جنگم ایسدر!

بس بگرست به درد آن دلاور

مراگت: "ای جغتائی گداور!

امان ده تا کین تو زم از دشمن

وز شیطان برهانم آستان وطن .

لیکن بی پروا به موه اش من

جدا کردمش سر از تن

واینک دریای تو ای قآن قآنان

رها میسانم این غنیمت گران!

بانگاهی سوزان تراز کوزین

تیمور نگرست بهمراهان

وگفت: "لاف میزند این غزین

هان و کیست از میان شما شاهان

که فاش سازد آیا از منصور است

این سرزولیده بر خاک غلطان؟"

شاهی از میان آن هفده پادشاه

که در خرگاه تیمور همه گاه

حاضر بودند، فراز آمد

و نظرافکند بر آن سر بریده

و سپس با شبنمی از سرشک در دیده

گفت: ای خدا ایگان بر توان

منصو راست این گشته نو جوان

ومشیت یسزدانی

بختش را ساخت منکوب بخت تو

و سرش را خاکبوس تخت تو!

تیمور گفت: ( "برهانت چیست براین سخن؟"

گفت: "آن خال سیاه بر کج دهن

که مظفریان را همه را این خال

در کج لب بود از مردوزن ."

تیمور در خموشی پر ملال

با انگشتان دست چپ، آرام

بگشود بندهای زره

و ناگه بابانگی شم و پرگزه

زوزه ای برآورد بر از شرم و درد

چون گرگی زخم دارد بر بیابان

و بانهبیی چاک زد گریبان

و زانو زد در پیش آن سر خون آلود

و خود را فکند، گیسوان را ساخت گرد آلود

و سرشکش فرو ریخت از دودیده

چون بیوه زنی ماتم رسیده .

وحاضران مجلس: هفده شاه ایران

و امیران جغتائی و منجمان

و منشیان و وقعه نگاران

و سیّد برکت ( مراد تیمور

که با بانگ " یاغی قاجدی " در هرسفر

تیمور را میراند سوی فتح و ظفر )

همگی گریستند بر آن خونین سر

تیمور گفت: " زهی مرد! زهی جوانمرد!

شجاعان را سرور بُد در ناوُرد

و با هر ضرب تیغ مرد افکن

چون برگ درختان می فشاند سَرِ دشمن

و ه که چنین دلیر نادر دیده ام من! "

و سپس التون را که مبهوت و خموش

بدان مویه شگفت میداد گوش

گفت: " ای جغتائی برگو

کینست بدرت ، ماهرّت ، برادرت

فرزندت ، عمّت ، خالت ، خواهرت

در کجایند و اگر در رکابند

بگذار همه به نزد امیر بشتابند

تا از آن نعمت که ترا بهره خواهد بود

آن تیره روزان نیز بهره ای یابند! "

التون گفت: " دردم ، فرمانبردارم "

و باخرمی از خرگاه برون جهید

و به خدمت ایل و تبار خویش رسید

همگی راکه سی بودند یا فزونتر

پدر و مادر ، برادر و خواهر

فرزندان ، نوگان ، خواهرزادگان

شادان و پرامید و قبرات

آورد به سودای نواله

سوی خرگاه امیر قپچاق .

جمله ایستادند پیش تخت شاه .

پس تیمور بدان خیل افکند نگاه

و سپس آرام از کرسی آمد فرود

و بدان سو شد که التون بود

دست نوازش کشید بر سر التون

و ناگه با چشمانی پر از خون

انگشت افکند در منخرین آن ناکس

و سر جغتائی را راند به پس

و خست با دندانان خون آشام

خرخره اش را و مکید از خونس تمام

چندانکه جغتائی نرّه غول گُرد

زان زخم کاری پررزد و مرد!

در خیمان امیر دانستند فرمان را

باساطورها و تبریزین های خونریز

صد باره ساختند آن قم هراسان را

پس تیمور خون از ریش دراز سترد

و سرشک از چشم شریار زدود

و حاضران ، هرکس را که بود

گفت: " چنین است سزای آن ترفند .

که بالای دلیران بخاک افکند

و اینست پایان آن نابخرد

که گردن آن را گردن زد . "

فرشهای خرگاه پرلاشه بود و پرخون

پس خادمان لاشه ها کشیدند بیرون

و شادروان از نو پیراستند

و سپس مطربان را فراخواستند

و بزوی برفوظا را مجلس آراستند

به شادی فتح بزرگ تیمور

برخضم دیرینه اش - شاه منصور !

## ۲

فسردا بعزم حرکت

تیمور فتوا جست از سید برکت

و او مشتق ماسه افشاند برآسمان

و از جنبش آن دانست که جهان

همچنان گردنده است به کام آن ستمگر

پس گورکان به صوابدید آن جادوگر

فرمان داد به شاهان و امیران دگر

و سپاه و یورت و ایل و حشر

تا رازنک و نهان

راهی شوند بسوی سپاهان

هرچاکه می گذشت خیل کرکسان

بر دژها و شهرها و آبادی کسان

می نشستند ، زیرا لاشه بسیار بود

و سیر بود هر درنده ای که لاشخوار بود

آری مرگ می جنید بادرفش سیاه

و دلمه و دام و درخت و گیاه

درگام آن دیو مردم میشد تباه

بی بها بود جان آدمیان ،

و در زیر سم ، سپاه گران

رشته زندگی می خوشید

و امواج دهشت می جوشید

از خاوران تا باختران .

همه جا از بیم خشم تیمور

سجودکنان ، جبهه برخاک سایان

پرده رنگ ، مرتعش ، خائف

با تنگ های شکر و بارهای پرند

و صندوقها و تنبکوهای پراز طرایف

حکام و منشیان و قضاة

و علویان و شیخان و بازرگانان

و پیران صوفی و درویشان بیابانگرد

سایه وار ، چون بید معلق لوزان

در پیش تیمور میشدند نمایان

" ما بزهکاریم ، شایسته ادباریم

سزنده به خشم خدا و شهریارم  
و مرتیغ خونریز رانیز منت دارم!

و نیز بسیار بودند دلیران سرکش  
با قهری فرورنده چون شعله آتش  
که به شکاف کپسار میراندند

و از آنجا بر تارک گورکان آتش می افشاندند  
چون تیمور به سپاهان فراز آمد

قومی انبوه زان شهر با نیاز آمد

همراه امیر شهر؛ پیری خموش

با بسیار نزل و هدایا و عجز و تمنا

و سخنان چاپلوس و کلمات تنا

و به یاسای چنگیزی از هر ارمغان نه چیز:

نه دانه یا قوت و نه خاتم مینا

نه جاره حور بیکر از بهر حرم گورکان

ولی تنها هشت غلام زنگی با کمر زر بر میان

پس تیمور برسید: "کو، کجاست نهمین آنان؟"

امیر میر سپاهان گفت: "نهمین منم ای خان خانان

رحمی کن بر این خلق بی پناه

که مر آنانرا در حضرتت گشاه

از هیچ باره نیوده و نیست."

آنگاه فقیهان شهر با محاسن انبوه

دریای سمند تیمور گروه گروه

بوسیدند موزه گرد آلودش را

آخر تیمور بانگ زد: "از چه چنانید؟

آرام گیرید، زیرا درامانید!

بس است این مویه وزاری

ومن از شما خلق سپاهان

نگذارم خونی شود جاری."

آنگاه تیمور پیشاپیش لشکر

و بیروت و ایل وحشر

بارایات و علامات ظفر

و نیزه و کوس و کزنای

با نهاد به شهر سپاهان:

سیل دیوان بود و موج رهزنان!

و زنان روی خراشان و موی کتان

از اجلی که بر آن شهر فرود آویخت

به جان فرزندان هراسان بودند

زیرا زین اردوها کر سوی خراسان بودند

بارها دیدند ستم های خون آلود

آری کرکس مهیب مرگ بود

که برگبند نیلگون آن شهر کیود

از افقی خاک آلود می آمد فرود.

۳

پس آنکه تیمور باری داد

و امیر شهر و همه وجوه

بدان بار فراخوانده شدند

و چند پادشاه و سرداران قهچاق

بُغا و آتسیز و توقتامیش

ارغون و ایذکو و آتلامیش

ودها کیزی با روی نمکین

بسه های بریان آوردند در لنگری های زین

و کوزه های سرشار از باده تلخ

و طبق های حلویات و جوزیات

و سبد های سیب و امرو

و کاسه های نیلگون نخود آب مزعفر

و لوزینه و گیبا و تتماج

و همه ثمرات تالان و تاراج

ولی سپاهیان همگی لرزان و ترسان

کس یاره ای نان نیز نمی هشت درد هان

تیمور قدحی باده مشکین سرکشید

و آنگاه با آن بالای هیولا

و چهره سرخ و چشمان مهیب

و ریش آویخته و هیئت عجیب

برخواست از کرسی جهانداری

و گفت: " باری است باشکوه ولی باری

از این شهر سگان شکوه بلیغ دارم

و مهر خویش را بر این نامردان درخ دارم

در کار نیاکان و شاهان بلند اقبال

بارها سیل غدر پیمودند

و اکنون تیزی جز از سر افغال

درهای سپاهان بر سپاهم نکشوند

منهیان من که هر سو استاده اند

از اندیشه هائی مرموز خبر داده اند

و آن طرایف که امیر شهر آورده

از بهر خام کردن تیمور است

سغیهان! پنداشته اند دیدگانش کور است

گویا بی خبرند از خشم تیموری

آنکه که در میرسد از پی صبوری

امیر شهر بناگاه برخاست دژم

با اندامی لرزان ولی آواشی محکم

گفت: " ای سالار و خدایگان عالم

من خود را نزد بغلامی ستوده ام

والا من کجا بنده کس بوده ام ؟

تو ما را امان داده ای به سوگدان سخت

و اینک در ریش روی این قوم تیره بخت

سخنان می گوئی که بی گمان

سازگار نیست با سرخط امان

و شهان را نسزد شکستن پیمان! "

تیمور گفت: " هرگز از پیمان نگویم

و قطره ای از خون شما نریزم "

و آنگاه با گامهای فراخ و سنگین

فراز آمد و ایستاد پیش امیر سپاهان

و پنجه چالاک و پولادین

افکند بر حلقم آن پیر ناتوان

و چندان فشرد تا چشمانش برون جهید

و لاشه اش لمس و سنگین  
افتاد برآن سفره رنگین .

تیمور خندید ، با قهقهه ای دیوانه

و گفت بنگرید ، حتی قطره ای خون نچکید

از این زنازاده پلید

و سپس چشمان خونبار را دوخت در چهره حاضران

که لرزان بودند و هراسان و کبود

و به نعره گفت: " خداوند بود و نبود

مرا داده است نیروی که اوراست

زیرا مرگ آیت نیروی الهی است

و این جهان نه پهنه زندگی

بل میدان مرگ مردم شکار است

بهر سو کارگاهش گرم کار است

جهان دیدن است و شکستن

و بیوند هارا از هم گسستن .

بنگرید زی گورستانهای خداوند !

که در لابلای سده های پیاپی

از بیشمار نفوس انباشته .

و آنکس که خدا را " ارحم الراحمین " انگاشته

چه گوید در این کار مرگ آفرینی اش؟

بس من نیز جو آفریدگار خویش عادل م

زیرا در گسترش مرگ استادی کامل م

خداوند را آئین هاست پزدانی

و مرا نیز یاسا هاست انسانی

بگذار طاعون و وبا و بیماری مرگ نشان

و زلزله و سیلاب و قحطی و آتش فشان

با جنبش تیغ من هم عنان شود

و چراگاه خداوند را بدرود

اینک من قدرت مطلق و شما عجز کاملید

بارنگ سبز ، گام خشک ، چشمان دریده

و ه که منظر مرگ مسخ می کند سیما هارا

و خوار میسازد آدمیزاده پر کبر یارا

آری گر نبودی تایید ایزد پیروزگر

من که رهزنی بودم از دیار سمرقند

نیم قرن پیش می خشکیدم بردار کیفر

ولی اینک بی چون و بی چند

نویان اعظم و صاحب قران کماکار

و سلطان قاهره در جهان خداوند ! "

بناگه مردی برخاست دلیر

بارشی کوتاه ، مشکین فام

و عبائی تابناک از حریر

و گفت: " آنکس را نعره تو بیم انگیز است

که باکیش از شمشیر خونریز است

و گر زندگی آدمی را ارزشی باید

آنها به پستی بندی آلودن نشاید

آری زندگی خوش است آنکه که والا است

و چنین زندگی را پایه از مرگ فراست

بنگر ، دیدگانم تابناک است ، گونه ام گلگون

لبانم عنایی است و بیکم برخون  
در اندام پولادینم لوزی نیست  
و در دل پرشورم ترسی نیست  
نه بهر آنکه زندگی را خوار میدام  
و نه که عشق این لعبت بسیار میدام  
بل از آنرو که عشق به پرتو هستی  
ناسازگار است با ظلمت پستی .  
"هان تو کیستی ؟" گفت تیمور .  
" - شاعری هستم از ستم نفور  
و سختم برجانت ای شرور  
شرار افکن است همچون آتش ."  
" - لال شوای شاعر ! دم درکش ! "  
فریاد میزدند از هر سو  
ولی تیمور گفت : راست میگویی ، بگو !  
پس شاعر سخنان گفت شیرین  
و تیمور خموش بد ، و یا تمکین  
روایتش را تا پایان شنود .  
دلها آرامش پذیرفت ، جانها آسایش  
و جمله گفتند خان قیچاق را نیز در دل  
اخگری است از مهر انسانی  
تیمور فراخواند توقتامیش را  
و گفت : " من این مردان را چنانکه دانی  
گفته ام که ریختن خونتان  
هرگر نپسندم ، چنین است ، بی گمان  
پس دردم همه را به قطار

در زیر دیواری کهن نگاه دار  
و آن دیوار بر سر آنها خراب کن !  
و اما شاعرا ، پس از جان دادن  
دل از سینه برکن و کباب کن  
و ما را امشب مزه شراب کن !  
و لشکر لنگو که بفرمان تیمور شاه  
از فردا ، بامداد بگام  
دستشان گشاده است بر مردم هرکوی  
بکشند ، بدرند ، بزنند ، ببرند  
و بیامیزند بازنان خوبروی  
و چنان کن که تاشب هنگام  
در مسجد جامع خون تا ستم سمندم روان باشد  
و در گرد خرگاه خاصه ام صدکله منار  
باهیثی شگرف عیان باشد  
هم شیخ خواف و هم صوفی تابیادی \*  
مرا از راز آسمان خبر دادند  
که دشمنت را پیوسته است نامرادی  
و ترا پیروزی است و دلشادی  
آری من که تیمور نویسم  
سالاری موستد از سوی یزدانم ! \*  
فردا سپاه تیمور همانند موجی سهم آگین  
از ماران و کزدمان زهر آگین  
در کویهای سپاهان جنبیدن گرفت



شیونها برخاست و آتش ، بفرسنگها

و خون روان شد برکاشیها و سنگها

مسجد و بازار و مدرسه و کاخ

در طرفه العین شد سنگلاخ

کس در آن شهر نکبت زده

از نوک پیکان و لبه تیغ

نگریخت ، سایه افسوس و دروغ

و شیخ مویه و ماتم گسترده پسر

گوئی آن بهار آن خورشید و آن چشمه جوشان

و آن بلبل که میخواند و آن کودک که میخندید

و آن چیز که زندگی و آفرینش نام داشت

شعرشاعران ، وعظ مذکتران ، نیاز درویشان

همه سخریه بد و افسانه ای پریشان

نه شیرینی بوسه و نه حلاوت کلام

نه طنطنه مقام و نه ششمه نام

نه اندیشه های دراز و نه آرزوهای بی انجام

و آنچه حقیقی است سقوط است و زوال است .

پیران انگشت بدن دان گران

می گفتند : " خدایگانا ! این چه حال است ؟ ! "

۴

پس آن چند شاه سامانهای ایران

ارشیوند فارسکوهی ، بواسحق امیر سیرجان

اسکندر جلابی شاه مازندران

ابراهیم قی ، میرانشاه و دیگران

گرد آمدند در چادری بارنجی گران

" ننگ بر ما ! " گفت ارشیوند ،

با چهری از تلاطم انده نژند .

" از چه خموشیم ؟ " گفت جلابی .

" وز چه در خدمت شاه قیچاق

چنین برده ایم ؟ " گفت بواسحق .

" مردمان چنین طعمه زوال

و ما با یال و کوبال

در هودجهای جاه و جلال ؟

نگگ بر ما ! " گفت ارشیوند ،

با چهری از تلاطم انده نژند .

ولی میرانشاه هراسید از آن پیوند

و گفت : " آیا بیزارتان از جان است ؟

ز بهار ! جاسوس امیر هرسو فراوان است !

زین تدبیر پرهیزید !

یا گردن نهید یا بگریزید . . . "

هم در این گفتگو ، توقتامیش

ناگاه از در خرگاه آمد به پیش

و گفت : " نویسان اعظم در جامه غضب

شمارا به خدمت فرموده طلب . "

رنگها گریخت از گونه شاهان

دانستند که رازها و گماهان

جمله در نزد امیر برملا شده

پس خود را یافتند فنا شده .

خامش رفتند نزد آن دیو سیرت

و دیدندش در عین خشم و حیرت

تیمور گفت: "تف بروی شما ناسپاسان باد!

دشمنی بامن! ای نامردان پست نهاد؟!"

ارشپوندگفت: "نامرد در زمانه جز تو کس نیست

اینهمه خون ریختی، این بس نیست

و پایان آز ابلسی تو کجاست

بنگر بدین دود خون آلود کر شهر برخاست

و این صد هزار کشته بی کم و کاست

و این کله منارها و این نهر از خون آدمی

باز هم تراست در این میانه کمی؟

همه مرگ را زاده ایم، چه باکی از مرگ

سرنوشت همگان است، از جانور تا برگ

پس آگه باش گر بر تو دست می یافتیم

مغز ابلست را نیک می شکافتم

تا در آن حقه استخوانی چه جاد و نهمان است

که چنین مایه آزار و آشوب جهان است؟!"

تیمور زهر خندی زد از کین

و فرمود همه را بی دریغ گردن زدن

و خود نگران بدانان بد در زیر تیغ

با دیدگانی خامش و بی دریغ

و آنکه برنشست بر سمنند با توقتامیش

تا در صحن مسجد امواج خون را بسنجد

چون دید خون از ستم سمنندش فواتراست

خندید گفت: "این البته خوشتر است"

ولی در این دم سرداری پیر

فرارفت و گفت: "ای امیر

هنگام رحمت است بر این شهر اسیر

و اینجا، در این کوی نزدیک

گروهی چشم براه موکب خاقانند

شاید دمی بنگرید که کیانند"

تیمور گفت: "تا ببینیم چه مرد مانند"

پس سمنندش چون در کوئی سراپا سوخته پانهاد

منظری دید شایان اشکباری

مشتی کودک زنده پوش، سرگرم زاری

بر نعش مادر و لاشه پسر

از خشم و بیم سیمایشان ترس آور

چشمان گود افتاده، شکم بر باد، گونه بنفش

بی جامه و بی کلاه و بی کفش

تیمور پس از لحه سکوت گفت: "هم امروز

و هم در این دم در ستم اسبان نکاور

نرم سازند استخوان این جمع کودکان ترس آور

که دید ارشان مایه آزار است

وانگهی بر اینهمه درد و حرمان

مرگ درمانی سزاوار است!"

توقتامیش فرمود به غولان جغتائی:

هان باز هم فرصتی است بهر خود نمائی!

و هنوز سخن بود درد هان او

که اسبان جهیدند از چارسو

با ستم خارا بر مغز کودکان

و بر دنده ها و استخوانهای آنان

لحظه ای دیرتر از آنان

خمیری شوم و خون آلود  
ز استخوان و رگ و پی و آنچه بود

بر آن تلی آوار فراهم شد  
و چون روی افق از رنگ شب مظلم شد

زانهمه چشمان روشن و دیدارهای حزین  
اثری نماند جز لکه ای خونین

## ۵

سپس توقتامیش گفت: " کار راست آمد

و آنچه که نوسان خواست بی کم و کاست آمد."

و تیمور گفت: " اینک به شطرنج نشینیم

و گردش تقدیر را در جنبش مهره ها ببینیم."  
تیمور چیره دست بد در بازی

در صحنه بردازی، در غلط اندازی.

پس با چند کعب ماهر و چیر  
میراند حریف را سوی شکستی ناگیر.

" شاه " توقتامیش در جنبش دورخ  
محصور شد مسکین و حیران

و اینک گاه آن شده که با ضربت پایان

جبهه ساید در پیش " شاه " نوسان.

هم در این دم برخاست غوغائی شگرف

از درگاه خرگاه حرم خاقان،

و جمعی انبوه از مردان و زنان

از چادرهای اندرون شاهی

و ندیمان و مطربان حضرت جمجاهی

از روزن خرگاه ریختند یدرون

و مامائی با دستهای آلوده به خون

نوزادی را داشت در آغوش

" پسر است! پسر است!" برآمد خروش

" بیگم اعظم پسر زائیده!"

تیمور را اشک شادی گسست از دیده

و دید بسوی آن نورسیده

و گفت: " الحق بختی دام کامکار!

همان دم که شاه شطرنج را چون شهبان بسیار

با دوزخ از تخت ساختم نگونسار

بخت من داد این مولود فرخ.

پس او را نام گذارد: شاهسرخ!"

آنکه قدحی نوشید لاجره تا پایان

و به رقصی وحشی دست افشانند نوسان

و گویا غافل بود که در این شادی دیوانه

که تیمور گورکان در آن بانگ و آوازی کرد

که نه به خداوند نابودی مرگ

بل به خداوند زندگی نمازی کرد.

■ شیخ زین الدین خوانی و شیخ زین الدین تایبادی

پیران معروف صوفی تیمور از سوی خداوند

میشمردند.

# سقراط و شاعر

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

یادآوری

« این مفاوضه فلسفی، در دفاع و تثبیت از قریح متوسط، ساخته

ذهن نویسنده است که بشوهِ محاورات سقراطی و بنام فلیوف

نخاسته شده است »

شاعر: میگویند افراد سرگشته بسیاری میتوانند در گفتگوی باتو، راهی را که به تنهایی نمی یافتند، بیابند و توهمانند مادرت باشیوهی مامائی (۱) اندیشه هائی را که در خورد زادن هستند، در عرصه ی جانها متولد میسازد. مدتهاست دردگزنده ای روان را آزار میدهد لذا بر آن شدم، پیش از آنکه از درمان درد خویش بالعمه مایوس شوم به خورد و اندرز تو پناه برم و اکسیر بیماری خود را در نزد تو بجویم.

سقراط: من به کیمیا و اکسیر و اصولا به هر نوع اعجازی بی باور هستم. همانا از این جهت خدایان جماعت و جماعت خدایان برستان مرادوست ندارند، بی آنکه من آنها را دشمن داشته باشم. ولی برای ادای آنچه که وظیفه همشهریگری من است آماده ام و از اینکه با همه کمالات که ظاهر و لیدر و سخنان دلنواز تو از آن حکایت میکند مراد خورد مراجعه و اعتماد شعردی، سپاسگزارم.

شاعر: ترجیح میدهم بدون مقدمه وارد مطلب شوم. از اوای جوانی بشعر و فلسفه عشق فراوانی داشتم: پندارهائی بدیع و جاد و گرشاعران، انتزاعات زرف و راهنمای فلسفه، ماسخت مجذوب میساخت. در اثر ممارست طولانی در آموزش شعر و فلسفه، سرانجام توانستم پندار شاعرانه ی اصیل را از مبتدل، و انتزاع فلسفی واقعی را از سفسطه آمیز، بازشناسم به شعر هنرمندانه که زیبایی تن و روان انسانی و شکوه سحرآمیز طبیعت را می ستایسد و سرشار از رنگهای غریب و طنینهای مرموز است دل بستم و فلسفه راستینی را که مدافع حق و عدالت است پذیرفتم ولی در همین جا متوقف نشدم، چون چیزهای بسیاری در ضمیرم میجوشید تاب نیاوردم و خود نیز به شعر یافتن و فلسفه تراشیدن پرداختم. آری یافتن و تراشیدن، زیرا با داشتن پنداری کم نیرو و خردی کم زرقا، نه در سامان شعرونه در عرصه فلسفه براهی دور نرفتم، شعرم متوسط و فلسفه ام مبتدل از آب درآمد. اگر شاعران و فلاسفه بزرگ که پندار و خوردشان مانند آسمان پهناور، مانند چشمه سار زلال، مانند شعله سوزاننده است، بمثابة خدایان و نیمه خدایانی هستند که انسانها را یاری میدهند، درمان می بخشند و هدایت می کنند، هیچ موجودی در سیستزم زمین تیره روز ترا از شاعر متوسط و فیلسوف عادی نیست.

سقراط: آیا برای صدور این حکم سنگدانه اخیر دلیلی هم داری؟

شاعر: مسلم است که دعوی من بدون برهان نیست. پندار شاعرانه و انتزاع فلسفی بخودی خود آد میزاد را از غوغای حیات، تکاپوی معیشت دور می کند و از جهت عقل روزمره مردم عادی، حتی شاعران و فلاسفه بزرگ، نوعی سفیهان گیج و گول بنظر میرسند. ولی شاعران و فیلسوفان بزرگ، مانند آن پرندگان سپید درائی هستند که در روزی زمین ناشیانه راه میروند، زیرا شهبالهای پهناور آنها، مانع آنست که مانند مرغان دیگر براضی و چابکی بدوند (۲)

سقراط: من از دریانوردان یونانی شنیدم که این پرندگان را در دریای سپید شکار کرده بودند و شیوه ی ناچالان

رفتارشان بر عرشه ی کشتی آنها را سخت بخند ه میانداخت .

شاعر: آری این گاه آن بالهای نیرومند و پهن او راست ، ولی در عرض این بالها در اوج اشیر غوغای کند . هنگامیکه این مرغ دریائی در آسمان جولان میدهد طیرانش دیدنی است . ششپرسپید و خدنگ او بر ابرها و موجها حاکم است و او ملکه ی آسمانهای لاژوردی است . آری شاعران و فیلسوفان بزرگ ، در عرصه ی زندگی روزانه ، در اثر مزاحمت شهبالهای پهن او اندیشه ها و بندارهای دور پرواز ، مانند آن مرغان دریائی ناچالاکند ، ولی در سعوات خیالات و تجربیات خود ، قدرت شگرف خویش را نمودار میسازند و به سلطنت دلهای مغزها میرسند . اما شاعر و فیلسوف متوسط ، عادی و مبتذل ، همان بالهای کلان و مزاحم خیال بانی و مجرد تراشی را داراست منتها این بالها بآن اندازه نیرومند نیستند که او را به اوج برسانند . او در روی زمین سخت ناشی راه می رود و کارش در آسمان خدایان نیز از این بهتر نیست . یک چنین شاعری موجود مهملی بیش نیست و یک چنین فیلسوفی همچنین . لذا ، من تیره روز که با احتمال قوی چنین شعر یاف و چنین فلسفه تراشی هستم ، دوبار مهملم !

سقراط: با آنکه شکسته نفسی راضف پسندیده ای میسرند ولی سخت مردم که خود کوی رانیز بتوان از آن زمره دانست .  
شاعر: نه قصد شکسته نفسی دارم نه خیال خود کوی و اگر اندکی شکیب میگردی میدیدی که حتی بستایش خود نیز میبرد از من ، زیرا باور کن که همان اشعار متوسط و همان فلسفه های عادی ، از صمیم روح من برمیخیزد و من آنها را با همان سوز و صداقت میسرایم و میگویم که ظاهرا شاعران و فلاسفه بزرگ میسرایند و میگویند و پنهان نمیکنم که در دیده ی من فرزندان خیال و خردم ، بهمان اندازه زیبا هستند که فرزندان خیال و خرد هنرمندان و اندیشه وران ارزشمند . . . ولی تنها برای چند روز یا چند هفته . . .  
سقراط: و بعد ؟

شاعر: و بعد از آنهاروی بر میتام ، دلزد ه میشم ، آنها را در گوشه ای پنهان میکنم یا بزبانه ی آتش میسیرم و باز یک گدازنده ای احساس میکنم که از شاعر و فیلسوف بودن تنها مهمل بودن نصیب من است . آنگاه شرم زده میشم پس از خود میپرسم به طبیعتی که مرا وارد عرصه شعور کرد و دروازه های زمین تماشاخانه شگرف هستی را بروم کشود و به آدمیانی که مراد خانواده پرکرامت خویش نگاهداری میکنند ، چه شعری رسانده ام ؟

سقراط: مهملاتی به نظم و مغلفاتی به نثر ؟

شاعر: آری ای سقراط ، مهملاتی به نظم و مغلفاتی به نثر . این هدیه هان سزاوار کانونهای خانواده هاست و نه در خور محرابهای معابد . سپس باین نتیجه تلخ و ناگربرمیرسم که پاداش سزاواری درد من مادر خود طبیعت و پرورنده خود جامعه نمیگدایم و در سرای پرکرامت وجود ، انگل وار و مهمل میزیم ، لذا بیشتر شرم زده میشم و حس

میگم که چرم هستی خود را از تنده ی زندگی عرق ریزان ، با بیزاری و خجلت بردوش می کشم پس بانگاهی محجوب و پوزش خواه به پیرامون می نگرم . اینست درد من !

سقراط : سخنان توغم انگیزاست وادنی تردیدی باقی نمیگذارد که این درد ترا بسختی آزار میدهد ولی موافق همین سخنان برای تو کار دیگری نمی ماند جز آنکه از دنیای روی زمین که برآن ، بزعم خودت ، باری ناپسند هستی بدنیای زیرزمین ، بدیارسایه ها ، که برایش طعمه ای پسندیده خواهی بود ، منتقل شوی . مرگ ، آری مرگ ، به فاجعه ی درونی و درد جویده ی تو خاتمه میدهد . شگفت است که با همه رسائی منطق و طلاقت بیان ، چرا دراستنتاج جبن و خست بخرج میدهی و قاطع و پی گیری نیستی

شاعر : انکار نمی کنم که کاملاً حق باتواست . ولی تانات - فرشته ی مرگ موافق خواست مانی آید . این ابلیس مودی و دغل درست زمانی بدرخانه های کوید که کمتر از همه خواهان او هستند . داستان سیزیف - آن امیر تیره روز را بخوبی میدانی . آنگاه که برسرمیضیافت ، غرق در نشاط زندگی بود ، مرگ ، این فرستاده ی هادس خدای تحت الارض با چنگک جان ستانی حاضر شد . (۳)

سقراط : میخواهی بگوئی که نیاز از جانب تو است و نیاز از جانب او .

شاعر : آری ، پنهان نمیگم که بارها او را طلبیده ام ولی اجابتی نیافته ام .

سقراط : مردی فرزانه ای ولی سخنان ناشنیده میگوئی . برگها ، پرندگان و جانوران مجبورند چشم براه مرگ خود بمانند ولی انسانها . . . اگر زندگی را علی رغب خودشان و ناخواهان بآنها تحمیل میکنند لا اقل دارای این مزیتند که صاحب اختیار مرگ خویشند . تصور میکنم درک میکنی که چه میگویم ؟

شاعر : تو به خود کشی اشاره میکنی . درک این نکته دشوار نیست .

سقراط : برخیها خود را میآویزند ، برخی دیگر خود را از برنگاه فرومی افکنند ، بعضی نیز ترجیح میدهند بسا آرامش جام شوکران خود را بنوشند . فرق نمیکنند . در هر حال تانات بی درنگ و خواه بخواید یا نه ، حاضر میشود

شاعر : ولی برای انجام این کارها شرایطی . . . زم است که در من نیست ، اراده ای نیست . . . هر روزمند برای حذف وجود خود ، و من چنین نیرومند نیستم ، . . . می مفرط برای رها کردن خود به چنگ نیستی ، و من باین اندازه ضعیف نیستم . از آن گذشته ، باید از زندگی متنفر بود و من آنرا میپرستم و باید از انسان بیزاری جست و من او را دوست دارم .

نه ! راه مرگ بر روی من بسته است .

سقراط : و راه زندگی نیز بر روی تو بسته است .

شاعر : و راه زندگی نیز بر روی من بسته است .

سقراط: ولی من بر آنم که یکی از دو در بروی تو باز است.

شاعر: چنانکه هم اکنون گفתי مقصود تو دروازه مرگ است؟

سقراط: نه، چنانکه هم اکنون خواهم گفتم، مقصود من دروازه زندگی است.

شاعر: به منظورت بی نبردم و گمان میکنم در کلام تو تناقضی است.

سقراط: اگر تناقضی باشد در روح تو است نه در کلام من. ولی حاضر توضیح بدهم تا روشن تر منظورم بی بینی.

ابتدا سوآلی مطرح میکنم، نفی دام پاسخ گوئی.

شاعر: دروغ نیست.

سقراط: اگر پیشنهاد کنم که ماد و تن نامه ای به آرئوساز- مجمع عالی قضات آتن بنویسیم و از آنها درخواست کنیم

جزد رود گرانسی که کرسی آبنوس طلاکوب میسازند و جولاهانی که دیبای زربفت می یابند، باقی درودگران و

جولاهان را بجرم بیهودگی از قله پارناس به دره بیا فکنند، آیا آماده ای چنین نامه ای را امضای؟

شاعر: هرگز!

سقراط: چرا؟

شاعر: زهر نامه ای از این یاوه تر و جنون آمیز تر نیست.

سقراط: یاوه و جنون آمیز بودن آن در کجاست؟

شاعر: کاملاً روشن است. حتی آن درودگر که جز کرسی چوبین نمی سازد و آن جولاه که جز کرباس خشن نمی یابد،

نیاز مردم را با مصنوعات خود رفع می کند. وجود آنها بهیچوجه بیهوده نیست. اگر فرعون مصر می خواهد شراب خود

را در جام زرین بنوشد، فلاح بینوایان را آشامیدن خود به کاسه ای گلین نیازمند است.

سقراط: پس بگسمان تو تنها کرسیها آبنوسین و چوبین، جامه های پرندین و کرباسین و جامه های زرین و گلینند

و در عرصه ی پندارها سخن از عالی و متوسط گناه است؟

شاعر: آن اندازه خرفتم نیستم که ندانم اشاره ی تو به چیست. میخواهی بگوئی محصولات محقر شاعران و

فیلسوفان عادی و متوسط از نوع من نیز نیازمندان و خواستاران بسیار دارد، آنها نیز میتوانند سودمند باشند.

سقراط: درست دریافتی. من اگر در قوت روح تو مرد دباشم در خردمندی تو نمیتوانم تردید کنم. ولی حال

که کلام باینجا رسید آشکارا بگو آیا این حقیقت را میتوان مشکوک شمرد؟

شاعر: شاید حقیقتی است ولی مراتسکین نمیدهد ز رانج من از جای دیگر است. رنج من از آنجاست که میخواهم

صاحب پندار و خردی زرین و پرندین باشم.

سقراط: پس رنج تو رنج خود پسندی است نه مهمل بودن؟



شاعر: شاید چنین باشد .

سقراط: اینجاست که گفتم تناقض در روح تو است نه در کلام من . آری اگر شهبازی نیستی که بر فراز ابرها و قله ها پرواز کنی ، بالاخره بالهائی داری که از سطح غبار آلود زمین اوج بگیری و این خود سعادت توست و سعادت حتی اندک آن نیک است ولی ناخرسندی تو از سرشت تو است .

شاعر: " ناخرسندی از سرشت خویش " من با این نامگذاری و توصیف موافقم .

سقراط: ولی ناخرسندی از سرشت خویش ، اگر میتوانست درد گرگون ساختن این سرشت و اعتلای آن موثر باشد و تا آن حد و آن اندازه که میتواند موثر باشد ، پسندیده است و الا این ناخرسندی بی مفر و بدون درمان ، سرطانی است درونی که میکشد و نابود میکند و چیزی آفریننده و سازنده همراه ندارد .  
شاعر: پس باید خرسند بود ، باید سرفرواد آورده و تسلیم شد !

سقراط: باید فروتن بود و باید با فروتنی در بهبود کالای خود کوشید و با تبسمی محبوب به چهره ی دل آویز مادران خود - طبیعت و جامعه نگرست و نثار محقر خود را در دامن آنها نهاد و گفت: " اینهم ارمغان ناقابل من ! " .

شاعر: باید کوشش فراوانی به کاریم تا این شیوه را که با روان فرازجوی من همساز نیست فراگیرم .

سقراط: هر طغیان زیباست بجز طغیان بی خردانه و ویرانگر . من ترا به تسلیم فرامی خوانم . من ترا به خدمت و کاروفروتنی دعوت میکنم . بهر جهت این راه ، از آن تردید در میان مرگ و زندگی ، از آن شرم سوزاننده ، از آن خود پسندی عبث و طغیان ویرانگر بهتر است . مسلماً برای درد روحی تو اِکسیری در نزد من یافت نشد ، تنها داروی تلخی عرضه کردم که اندکی تسکین می بخشد ، ولی بهر جهت دارویی است .

شاعر: آری بهر جهت دارویی است .

---

۱- شیوه ی مامائی یا Maieutique اصطلاحی است که سقراط خود برای اسلوب دیالک تیکی محاوره

که معمولاً منجر به کشف تناقض اندیشه حریف و اثبات خطای او میشد ، به کار میبرد .

۲- این تمثیل از قطعه ی Allatros اثر شارل بودلر شاعر بزرگ فرانسوی اقتباس شده .

۳- Hades, Sisyphé, Thanate (از میتولوژی یونانی)

# سفر جادو

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

در این کوره راهها چالاک بروزیر این  
کوره راهها به شاهرا می پیوندد و شاهرا  
به آنها.

## ۱ - در آمد

بر سفند پندار که مرکبی است شگرف ، سحرگاہی برمی نشینم از بهر سفر جادو ، از بهر سیری خود سردرگسج  
خانه هستی ، در دالان پیچاییج روان و زمان . ستام مرکبم ز زانند و داست . یالش ابریشمین . سم آخگر  
فشان دارد ، منخرین آتشبار . باهر چہشی از نور پیشی می گیرد . واز چینه های خار آگین کوه و جادہ های  
دود آگین ماه باسہولتی یکسان می گذرد . چابک سوار آن مرکب منم : بازلفانی دراز و ژولیده ، چشمانسی  
تابندہ چون یاقوت ، جوشنی سخت تاب دربر ، تیغی از پولاد برکمر ، تیسعی مکار بر لب . و با آن تیغ  
میتوانم اژدر هفت سر را در خون چرب خود غرق کم و دیو هفت شاخ را بر سمنندش دوشقه نمایم . مرکبم رھوار است  
و ہوشمند ، زیرا سمنند و ہم است برای سفری جادویی .  
سیر خود را از جادہ ماہتاب آغاز کردم در آستانہ سپیدہ سمندم بر رگہای آن کہ از العاس بود چنان نرم میتاخت  
کہ پُسرز طاووس دریشم . از دوسوی جادہ دوردہ موزون سروناز تاج بر آسمان سودہ واز غریال سبز تند آنها  
چنبرہ طلائی ماہ کشیدہ میشد . افق بزرگ شیر می گرائید و بر آن غازہ بی رمق پرتوهای پیشاھنگ خورشید رنگی  
نامشہود می افکند . ہزاران پرنده گننام با منقارھائی از زمرد و چشمہائی از عقیق بر شاخہ های سروناز مسی  
خواندند و چون بال می افشانند مرواریدھا بر زمین می بیختمد . غوغای آنها در اوج ہماہنگی بود و بسہ  
ترانہ پرشکوه ہمسرایانی مانند بود کہ زایش روز خداوند را نیایش می گویند . در پیشاپیش سمندم جن های  
کوچک و خندہ آوری کہ چشمان مہربان و ریشہای دراز داشتند می رقصیدند و مانند لولیان جالاک وارومیزدند  
و گاہ با نگاہی خجلت آمیز و گاہ با تہقہہ ای گستاخ مرا بخود مشغول میداشتند .  
جادہ افسانہ ، جادہ آرامش ، جادہ ای کہ از زمین آن دمی کہ بود فام بریخاست و در زیر آسمان می پراکند  
و در لاژورد مہ آگینش حل میشد . این پیکر قطرانی شب بود کہ می گذاخت .  
اینک جهانی در پیشاپیش من است و من در عناصر طبیعت سفری دراز خواہم کرد و جان خود را در این معبد  
بیکران خواہم بالود و آنہمہ درد های کند را کہ مرا روز و شب آزار میدہد تسکین خواہم بخشید .  
این دیدار فرزندی است از آفرینندگان خود ، ستایش زائری است از پرستگاہ جاوید .  
شوقی از آن سفر روایی در دلم افتاد و بیانگ بلند خندیدم پس ناھید را دیدم کہ از ستیغ کوهی سوسوزد و مرا  
تہنیت گفت . آھوبرگان بسیار از سر شسته ای گرد بیزان سوی من تاختند و ہمگام سمندم چندی دودیدند  
و سپس باز گشتند و بمن نگرستند و از نگاہهای شادمانہ اشان خرسندی می یابید . گیاههای تُرد باخندہای  
معطر می شگفتند و جوہای آب با حبابہای بلورین می دودیدند و رنگین کمان آسمان در گبد آبیگنہ آنان عکس

می انداخت. این بدرقه زائری بود که برای استغراق، مکاشفه و سیر وسلوک میرفت تا شاید از این سفر -  
عجائب باچند سبد اندرز خردمندانه بازگرد درهاوردی دیگران را .

بناگاه در برابر خود کوهی دیدم سرکشیده که پیشانی بر ابر نازک ارغوان آلود میساید . در کمرکش کوه غاری  
دهان گشوده بود ، چون خیازه ابدی غولی . عنان سمند خوش را بر بوته ای پر گل بستم و رو بسوی غار  
نهادم تا در آن نهانگاه چه غرائبی بینند ، را چشم براه است .

## ۲- غار

پس سیر خود را از آن مغتاره آغاز کردم : با جدارهای نازنجی ، آراسته به رگه های زر ، پراز گلفشنگهای  
ستاره نشان که در نور گوگردی میدرخشید و در شعاع مرده این نور نمایا هر کلهائی پرپر میزدند از بلور پاک و نیسز  
خفاشهایی با چشمانی از عقیق ناب . و در اعماق غار شعله ای خونرنگ طاق دود آلود را روشن میساخت .  
همانند کوره کیمیاگران و چشمه های ملون از حرارتی مکون میجوشید چون انبیق جادوگران . در آنجا صندوقهای  
سنگین دیدم پیچیده در زنجیرهای زنگار آلود و نیزد فینه ها و آوای بی خستگی کلند ها . گویا کاوشگرانی در این  
اعماق در گورامیری حفاری میکردند و ثروتی گمشده را می جستند .

بناگاه زمین با ترکیبی مهیب گسست و جتی سبز با چشمان وزنی و شاخهای بلور از بطون زمین جهید و گفت :

— من قارون جادوگرم . از تل الماس بیرون جسته ام . در هسته کوه خاک کلبه ای موصع دادم مانند جنینی در  
زهدان مام . سرمنشاه رگه های سیم و زر در آنجا است و من بهمان سهولت که میکائیل در عرصه عرش شناور است  
در بسته های سنگین زمین شنای کم و به ضرب کلند جویندگان با طبقی از احجار کریمه پاسخ میگویم زیرا  
من کوشندگان سخت جان را دوست میدارم . گاه در لای کتاب گرد آلود ساحران پنهان میشوم و با پُزیک  
بر سحرآمیز از بال عنقا ، بینی جویندگان حجر فلسفی را میخام ، چنانکه با عطسه ای پیرانگ از خسواب  
می جهند و شمعدان طلائی سرنگون میشود . آنکه چون بادی گمراه از بنجره بیرون میوزم . "

و سپس خندید و دیدگانش چون دیدگان بوم درخشید و از سرانگشتانش پاره های لعل بارید و در میان ظلمت  
گلفشنگها کم شد .

بسیاحت خود کنجکاوانه ادامه دادم تا سرانجام بدالان تاریکی رسیدم مانند دالان انتظار یاس آلود انباشته  
از دخانی غلیظ و خفگی آور . بدنهای لغزنده مارها بمن پیچید و وزوز زنبورها در گوشم بود . با چنگها و آرنجها  
در این کاریز سیاه خزیدم . سکرآت مرگ چانه ام را می لوزاند . پنداشتم که از آن مجاری تنگ راهی با آسمان  
فیروزه رنگ نخواهم جست . بناگاه روزنی چون طبق خورشید درخشید و من بسینه مال خود را بدان رساندم  
و پس از آنکه به زوالی محتسب تن درد داده بودم خوشمرا بردانم که ساری یافتم مشرف برجمنی فراخ و نشاط آور .

### ۳ - مرغزار

اینجا آسمان مانند نگاه کودکان، بی‌گناه و چون چشمان معشوق، آبی‌ناب بود: ژرف، بی‌پایان، روشن از پرتوی مهر. و آن نسیم سبکیکه می‌وزید آمیخته با عطری خدائی، گل‌های قاصد رادرها پرواز میداد و لاله وحشی را برداشته می‌لرزاند. چمن با انواع سایه روشن سبز و خال‌کوبیهای گل‌های خود رو و آبگیرهای زلال که

بارنگ آسمان درمی‌آمیخت و گنبد ابدی رادرائینه خاموش خویش صید میکرد.  
اینک وارستگی! لذت زیبایی پس از رنج زشتی. شیرینی زندگی پس از بیم مرگ!

سفند زین شده پندارم آنجا زیر صخره ای علف‌مطرا می‌چرند و باغ‌رور شیشه‌نیزد. برنشستم و بایک تاختن بچشمه ساری رسیدم زیر نارونی پیر با آبی چون بلور مذاب که بر سنگهای خزه‌ناک می‌لغزید و با اشرفی‌های آفتاب در ژرفای خود بازی میکرد و من در آن آبدان آرام شناور شدم همراه ماهیان طلائی و گلبرگهای لطیف در پرتوی نوازشگر خورشید تن را خشک کردم. از میوه درختان امروزه انجیر خوردم. بر بستری از سبزه

خوشبو آریمدم. در این دم، رویا بود یا بیداری، فرشته ای را دیدم با بال‌های سیم‌رنگ و نیم‌تاج — سروراید که از اثیر فیروزه ای چرخ آرام و پرشکوه فرود می‌آمد. گوئی فرشته مهر بود که دمی برای فراغت در این چمن هیبوط میکرد. شاید این رویت شگفت تجسم ربانی نبود بل جمال فسونگر طبیعت در برابرم متبلور شده بود چنان دیدم که بریطی صد فین در آغوش داشت و بر تارهای تابناکش انگشتان گل‌رنگ را میدوانید و آنرا از رعشه‌ای آهنگین می‌انباشت چنانکه شنیده می‌شد و نمیشد و گوئی خاموشی ژرف آن جایگاه را مختل نمیساخت زیرا همه جا خاموش بود و جز آوای طرجه‌ها نوائی نبود و در آن دوردست شبانی از شبانان خدایان درنی‌اسرار آمیزی میدید. دوست میداشتم در آن خلصه لذت‌آبدی باشم زیرا آدمی در آغوش طبیعت چنان شادمان است که در آغوش برچهری و خواستار است آن لحظه یگانه ای را در یاد که لحظه ادراک عمیق خویش است. ولی سفند پندارد چمن بی‌تابانه یا میکوفت چه جای درنگ بود؟ لذتهای زندگی را آنی است بدرود نام پس نهیب بر سفند خود زدم و از آن سامان شعر و طرب مانند بادی سبکسار برون جستم.

### ۴ - کاخ و زیبا

پس بر فراز تپه ای بنفش در خط الراس کیود افق سایه کاخی دیدم فلک فرسا که دانستم کاخ آرزوهاست و درباره آن عشرتها و لذتها که در سایه اش نهان است داستانهای بسیار شنیده بودم. بشوق آدمم و چالاک بسوی آن تاختم. ناگاه از میان دره‌های اطراف خیلی سوارسیاه بوش نقابدار، بر اسبان تیزتک، با شمشیرهای آخته هلهله‌کان بر من تاختند. یکی از آنان نعره زد: "های بیگانه! از این رهگذر بازگرد که خیر تو در بازگشتن است."

پس از مکی تردید آمیز پاسخ دادم: "کیست که بی خطر کردن برمادی رسید؟" پس با قهقهه ای گستاخ با آن سیاه پوشان شمشیرزن وارد ناوردی نتان شدم. رزمی سخت و عنود در گرفت. سیاه پوشان چالاک و خشمگین بودند ولی پیروزم از همان آغاز مسلم بود زیرا تیغ آنها بر جوشن من کارگر نیشد و شمشیر معجزه من بی واسطه بازوی شمشیرزن آن کدآوران لجوج را از پای درمی آورد. ساعتی نگذشته بود که نیمی از آنها در زیر پای اسب افتاده بودند. چون سیاه پوشان کار را صعب یافتند عنان گردانند و در خم جاده و در سایه دره کم شدند.

جاده در برابرم گشاده بود. با تاختی آزمند خود را به مقصد رساندم. اینک سمند پندام بر در کاخ ایستاده. دروازه مشبك گشاده است. بای در کاخ مینهم: ستونهای آبنوس، تندیسهای مرمر، گنبد های طلائی. جاده سروهای کهن آنجا که نقش بخطر آنها در آسمانی تیره شنایم کند. بلکانهای عرض با حجارهای غرب. جارها، پرده های زرد وزی و زنبوری. طاقهای مقرنس و کتیبه های مذهب خاموش، مهیب، جلیل. پر از استوانه های غبار آلود و متقاطع نور و ابعاد عظیم و سایه ناک که در آن هربانگسی باده بانگ پاسخ می یافت. غرق تماشای آن کاخ صدای خشاخش اطلس شنودم. از پس ستونهای تالار ملکه ای در جامه پرنده سیاه که بزین کشیده میشد پدید آمد. با زلفانی انبوه و مشکین که تا کمرگاه ریخته بود.

چهره ای مات و مهتابی رنگ، در سایه اندوهی مرموز، چشمانی پراز مغناطیس، لبانی هوسباز چون شعری تب انگیز، پستانهای شاداب فشرده در کژت تنگ مرصع، کمری باریک، تنی نرم، لغزنده چون ماهی زیرین در آبگیر کبود. گلی پُر پُر برنگ سفید در دست داشت و گوئی قطره ستاره نشانی از اشک بر مؤگان برگشته اش میدرخشید. چشمانش نگاه رازجوی افکند، نگاهی که تردید فرساینده ای بر آن سایه انداخته. با آوازی چون آوای فرشتگان گفت: "ای ناشناس کیستی؟ از چه رو در این سرای لعنت گام هسته ای؟ آیا برای اشک رسوائی و پاس آمده ای؟ آیا هنوز آنچنان آزموده نیستی که از شرنگ لذت بهراسی؟ یا بدان اندازه

گستاخی که جز آن بیکش دیگری تن در نمیده ای؟ شاید مردی خام طمع می پنداری زندگی چون تار موم و همچو شکر خندم شیرین است؟ از ولع وحشی تن های عطشان پرهیزنداری و نمیدانی که زندگی آنچنان اهریمنی است که در آن بی کین عشق میسر نیست. شاید راه کم کرده ای. اگر چنین است خاصگانم ترا هدایت کنند؟"

خاموش بودم و یادیدگانی سرشار از تمنی بوی مینگرستم. تبسمی محو چهره اش را روشن ساخت و گفت:

— اگر خواستار شبهای بی شب و خوابهای بی خواب هستی بد نیالم بیا!

و این باز بسین سخنش بود و بی آنکه پاسخ را منتظر شود مرا با خود به شبستان برد و دیدم که مهری در گوشه

چشمانش بود زیرا آن زیبا ، مردانی را می پسندید که از رزم سیاهپوشان بی گزند می جستند .  
در شبستان فواره های بلو می جهید . هزاران قندیل درخشان می خندید و بسیاری دختران نیمه عـور  
با آهنگی لاهوتی و سکر آوری بر میزدند ، نگاهشان رقصنده و پرتو کوچکی در تبسمشان بر میزد . در جمهرها  
کندُر و بلسان می سوخت . پس آن زیبا مرا بر تختی نشانند پوشیده ، از قائم واز کوزه ای منقش باده نوشاند و فرق  
درالوان موج يك مستی رویارنگ با خود آنجا برد که پرده های هوس انگیز عصیانی هر سو آویخته است .

نزد خود می اندیشیدم : " اینک یافتم ! راز زیستن در دریافت این جهانهای وصف ناپذیر است ."  
آنگاه میزبانم مرا بر بستر گلبرگهای خوشبو خواباند و در حالیکه در خواب بیروندی میخواند پریشانش را به پیچ و تاب  
آورد . بود چون الهه زیبائی عریان شد و در آغوش مشتاقم خزید .

صبحدم بانوای نخستین برنده ، گرمی نخستین پرتو از خواب دوشینه جسم . آن کاخ زادیدم که با همه فسق  
خود چون دودی کهربائی رنگ با آسمان می خیزد : با بانگی درد انگیز معشوق خویش را آزاددم ولی جـز  
یاد آواز بانگ خویش نشنیدم . خود را در کوبری یافتم در خسورد غولان بیابانی .

## ۵- بیابان

شنهای عطشان برنگ زرد چرک بود و جز مغیلان خارا آگین فرزندی نداشت و حتی در خط افق سایه نخلی  
نی لرزید . اینجا و آنجا گرد مهای سیاه میدیدند . رتیل های صحرائی کمین کرده ، سوسمارهائی برنگ سوخته  
بالک های قهوه ای زشت و دیدگانی شرر بار از سایه سنگی تیره بمن مینگریستند و بیکر فلس در خود را با انعطاف  
نفرت انگیزی بر شنهای کشیدند . وجودم از احساس کراهت انباشته شد . اندک اندک هم آن بیابان هر چه  
طراوت درمن مانده بود بخار کرد . مغز پوک بود . لبانم از تشنگی میسوخت و زبانم به پاره چوب خشک بدل شد .  
چندان بدنیال سرابه های فریبنده دوددم و در موج آتشین آنها چون سگی تشنه کام له له زدم که سرانجام از سای  
افتادم و از طغیان سرشک یاس و تیی استخوان سوز بیخود شدم . تنها زمانی بخود آمدم که سایه ای مُشَفِق  
بر من افتاد . مردی بدوی غبارگرم را از سر و روم سترد و بار او به ای از آب گوارا مرا سیراب کرد و سپس بالبخندگی  
پرسخن گفت : " اگر نسییدن دوزخ در ورای لذتهای تن خطاست ، ندیدن امید در ورای عذاب خطاست ."  
دیگر . " و آنگاه مرا با خود بقافله ای رساند که از آن وادی می گذشت و وی میر آن کاروان بود . کاروانی شگفت !  
ناقوس شتری مزین و محجل در پیشاپیش مینواخت .

ساریانانی با پایهای گرد آلود آهنگ جانسوز حسدی میخواندند . زنانی ماتم زده در دعا های ژنده می گریستند  
کودکانی خواب آلود برجهاز شتر سلانه میخوردند . یکی از کاروانیان را پرسیدم : " بکجا میرسد ؟ "

از گوشه چشم بحیرت درمن نگرست و ناخرسند گفت: " بدنبال گمشده " و ندانستم آن گمشده کدام است تا شب کوبر در رسید . خورشید در لجهای خونین غرق شد . ماه بزرگ سفید و متحیر ، خفته در حریر خاموش هاله خوش ، خود را در آسمان پرستاره بالا کشید . رملهای لب بسته در دشت سیمین مهتاب درخشید . صحرادر این نورباران رویائی مهیب و بیکرانه بود و ضربات یکواخت ناقوس و آهنگ جانسوز ساریبانان و هق هق درمان ناپذیر زنان دل آزار . و من فرومانده و دلشکسته از دنبال آن کاروان ، در این تب سوزنده شب ، بر شکم عریان صحرا گام بر میداشتم بدنبال گمشده خوش .

## ۶ - بیشه

بناگاه خود را در آستانه بیشه ای انبوه یافتم که در آن صحرای مهیب پدید آمده ای نامنتظر بود . پنداشتم اشباح خیالات مردی خسته است ولی هماندم فجر صادق از پس تل ها دید و پرتوی از غوانی را بر آن دریای سبز افکند و یک گل طلایی از خرمن خورشید جدا شد و بر تاج زمرد رنگ درختان افتاد . من چون بواپس نگرستم کاروان را دیدم که در افق شنزار محو میشد . یاد میر کاروان در نهانم عاطفه ای از سپاس و اندوه را بیدار میساخت ولی دانستم که سرنوشت مرا بسوی دیگر میراند . پس بای در آن بیشه ترس آور نهادم . مرغی گنم با صغیری شیرین مراتینیت گفت . خود را در جهان گیاهان مجلل یافتم . درختان تنومند خزه پوش با هزار شاخ چتری پیکر خود را در آغوش عشقه ها گنجاند . بودند . بوی سنگین علف و عطر صمغ و گلبن های مجهول مشام را پر میکرد . هر یک از این شمیم ها احساسی خوشاوند در جان من انگیختند و خاطراتی خفته را بیدار میکردند . زیر پایم خیس بود . وزغهای سبز در هر گام می جستند . پرندگان رنگین بال صبحه کشان میگرفتند . اینجا و آنجا ، جغدی بانگه بدور و نجیب از شاخه ای فرتوت بمن مینگریست و یا هد هدی تاج خود را شادانه می لرزاند . در این جنگل پرندگان نریمیده ظهور انسان واقعه ای غریب بود که گیاهان و جانوران را کنجکاو میساخت . جاده های پی سیر نشده مرا به اعماق بیشه می کشاند و از ژرفای سامعه خود شنیدم که بانگهای گنگ از آن اعماق مرا فرامیخواند ، بانگهایی که پنداری از درون من میخاست ، مانند ندیه زنان شوی مرده بود که ماتمی جانخراش را بیدار میساخت یا آوای افسانه گون صیادان و سرود جنگلبانهای گمشده و زمزمه ناپیدی ای پریان بیشه . آه ای بانگهای درونی که با عواطف بندگسسته هماهنگید ، اندکی آرام گیرید تا من جهان خداوند را بفراغ بیشتری تماشا کنم .

اینک از شکاف گریبان شاخه ها آسمان بلند دیده میشود : دور از دسترس ، با کبودی تند و روشنائی خیره کننده جولانگه شهبازان مغرور و بی نصیب و ابرهای چاک چاک و تشنه لب . و سپس باز جاده های نور و سایه های



درهم و نهال‌ها و بیجک‌ها و خارها و بوته‌ها و طوطیهای پرگو و طاووسهای خودفروش. زمانی در مردابی خدعه‌گر فرو میرفتم و چون از بیم تمساحان حریص خود را به تقلا به خشکی میرساندم پای برج‌نبرهٔ افعیه‌های گرسنه مینهادم.

سرانجام بآگیری رسیدم که کرانه اش را سایه درختان تیره رنگ میساخت و آسمان در کیودش کیود دیگری افکند. چین‌های آب‌چنان مه‌ریان بود که برگهای نیلوفر از بزمحت می‌لرزاند. از خستگی در ساحل آبدان بر کده‌های نشستم. بناگاه از سوئی بادی دیوانه وزید و از میان آبیگر مهبی سری رنگ برخاست و سپس دیدگان حیرت‌زده‌ام شاهد ظهور اشباح فراوان شد: دوشیزگانی در نیواهن تور گلرنگ که اندام دل‌انگیزشان را نمی‌پوشاند، بازلفان انبوه بلوطی، چشمان سبز، بدن زیتونی، رقص میدادند رابر چین‌بهای لطیف آغاز نهادند، گاه مانند فوجی از گلبرگهای باد رفته بهم می‌پیچیدند و زمانی چون خرمن‌الرشعه‌های رمنسده ازهم می‌گسستند و برخی از آنان مشتاق تاجندگامی من فرامیدویدند، بسوی من دست می‌یازیدند، فریاد می‌کشیدند، در نگاهشان این طلب بود که سخنانشان را بشنوم ولی در رخ گوش من آوایشان رانی شنید. ناگاه دانستم این دوشیزگان که مانند آرزوهای مرده، زیبا و غمگینند از من یاری می‌طلبند و شاید رازهایسی دارند و میخواهند از اسرار طبیعت نکته‌ای بر این زائر ره‌مانده فاش کنند و نشانی گجی رابدهند. پس خود را بی پروا در آبیگر افکندم ولی آن اشباح باخنده‌های خشک و رعشه‌آورد را آب جهیدند و در اعماق سبز و مرموز آن گمشدند. چون تندیس از سنگ دمی چند بی‌جنبش ایستادم. دستهای خواهنده‌ام هنوز باتشنج در هوا گسترده بود. گیاه دشنام و لعنت در دم روئید ولی خود داری کردم و سپس بالحنی نواز شکر آنها را بدردم گفتم: "بدرودای دوشیزگان اسرار آمیز! سرانجام زائری خواهد آمد که زبان شمارا در خواهد یافت."

و آنگاه کوشیدم تا از آن بیشه راهی به برون بجوم.

## ۷- دیر

تنگ غروب، بهنگام کوچ غم‌انگیز کلاغان، و در زرد طلایی خورشید میرنده نوان و فرسوده از بیشه بیرون آمدم و در کنار جاده‌ای دیری دیدم فرو ریخته چون قلعهٔ مرموز ملحدان، از آن راهی پیرایگسو و محاسن سپید و لبخندی پر معنا بر لب. مرا با این سخنان درود گفتم: "ای گذرند، تنویم گرم است. خانه‌ام رفته، ظرفی عدس ریخته، قرص نان لذیذ، کوزه‌ای آب‌خنک آماده است و رشته‌عمر چندان دراز بود که در چنتای خاطره روایات گفتنی برای نیوشندگان فراهم باشد..."

پای در حجرهٔ راهب‌گذاشتم روشن از نیمسوی شمعی اشکریز. در کنار مجری از زغال‌گداخته که از آن عطر

اسفند برمیخاست بر بوریائی کهنه نشستم . چون از سرگذشت آن راهب آگاه شدم آنرا پس از فراز و نشیب خوبی  
 غریب یافتم : شهزاده ای بود از رایان دکن . شیفته دلبری انجازی شد . زهرارخت ، اشکها افشاند ، کوششها  
 فروخت ، جنگها نمود - وصال دست نداد . قیصر روم آن مهباره را به حمله برد . او نخست چون دیوانگان به  
 کوه گریخت . آنجا دانست که شهوت تن برازنده انسان نیست ولذات پارسائی از آن دل انگیز تراست . پس  
 بعالم درون بازگشت . راه مرتاضان در پیش گرفت . در این کوهپایه بقعه ای ساخت و در آن اینک هفتاد سال  
 چشم براه مرگ نشسته ، چشم براه وصال بزرگ بامعشوق ازلی . خانقاهش و گورگاهش همین حجره است ،  
 شکوه و فرستش ، همین تنور واجاق و کُردِ کدو و کشت عدس ، با سرگرم کاراشت با سرگرم نیایش . کتبی نگاشته  
 در مجلدات عدیده بامرگب چین در جلد های چرمین سرشار از دستور ریاضت و انکشافات باطن و اسرار مگو .  
 در نکوهش تن و زمین و ستایش جان و آسمان و گاه نیز بر سر آن صخره زیر آسمان گسسته می نشیند و بیسار  
 تیره بختی خویش زمزمه ای جانسوز می کند . چون روایتش را شنیدیم در برتو زرد فام شمع برگزیده های پژمرده  
 نگریستم و آنرا از رطوبت سرشک تریافتیم . دانستم که عشق زمینی در او بیدار است . همیشه های معطر در تنور  
 با چکاچک میسوخند و در پیشه ، در دست شباهنگی می نالید و پیشانی مرا خواب سنگین میساخت .

### ۸ - سرداب

نیمه شب در زیر دواج یشمینه ، جراجردهای خشکیده مرا بیدار ساخت ، راهب را دیدم فانوس در دست .  
 شعاع محو آژنگ چهره اش را عمیق ترمی ساخت و مردمک چشمان گیرایش را با تالوئی مهیب نمایان بینمود .  
 من چون مجذوب در میدان مغناطیس بدنیال او کشیده شدم و باوی از یلکانی نور پائین رفتم . در برتوی  
 فانوس میدیدم که عنکبوت های تیره ای میدویدند و موشهای فرسبی می گریختند و سایه ما در هم می آمیخت .  
 بایان آن بلکان سردابی بود باطاقهای آجری و سقفهای مقعر و ستونهای گرد آلود پرنقش ماریچ و خمهای  
 ستبر با تصاویری مرموز و محو . صدای چک چک قطراتی مداوم با بانگی یکنواخت بگوش میرسید . تا رسیدیم به  
 تل های پراکنده ای از کتب ضخیم ، شیرازه گسسته ، ژولیده و اوراق ، با خطوط معوج وجد اول اسرار آمیز ، نوشته  
 کا هنان ، به قصد تسخیر اجنه و ارواح زینکار . زمزمه همسرایی بانغمه سروشهای آسمانی یا آوای کود کسان  
 کلیسیا بگوش میرسید که از سرنوشت های موحش سخن می گفت ، از مردان بر صلیب و مردان بر پشته آتش .  
 دانستم که از گذرگاه نیاکان گذشتم ، از دالان تاریخ و تک ضربه های ساعتی پنهان مرا متشنج میساخت و  
 چون احساس مرموزی بمن دست داد که در برامون من کس است و من از سیاه چال ارواح می گذرم ، پندام را  
 بانگ خشک و رعشه آور طبلی تایید کرد . طبال باضری ماتم خیز می کوفت ، سمج ، لابه ناپذیر و من در تیرگیها

مثنی جمعده دیدم که باخنده ابدی بمن مینگسستند ، و جوقی کفن پوش که برخی نگاه ترس آورودند انهای  
 رخشنده داشتند و برخی بایدنهای پوسیده و متعفن بودند و پاره ای سرهای خون آلود خود را چون گوئی  
 بهسوا افکندند و بعضی جنگلهای استخوانی خود را باجهد و غیظ می یازدند تا دامن جامه مرا بگیرند و نفس  
 بد بوی آنها باجهره من می خورد و من غرق در عرقی سرد ، از بیم می لرزیدم زیرا نمی خواستم در این معشر شگفت  
 شرکت کنم و در سپهر سرد گذشته گام گذارم و بدیارسایه ها و اشباح درون شوم ، ناگاه خروشی از کام بیخود  
 برآمد زیرا شبی باجهره رشگین بمن تاخت و دشته زهر آلودی را که دردست داشت برسینه ام فرود آورد .  
 از بخت خوش زره سنگین بامن بود و برآن جوشن هیچ خنجری نماند . هلاک از این مخافت نجسته شیخ  
 دیگری با پنجه های غضبناک حلقوم را فشرد ، چنانکه تمام وجودم تیر کشید . پنداشتم پایانم فرارسیده و  
 خواستم بزاندور آیم ، ناگاه بخاطر آوردم که تیغی بولادین برکمردارم ، دست بردم ، آری ایافتم و در آخر سن  
 دم تردید و شکست آنرا برآهیختم و با همه نیرو در بیکر شیخ خلاندم ، بنجه هاست شد و واداد ، شیخ از من  
 گسست و چون غبار نسیان در سایه گور کیود محو گردید .  
 من از جنگال زوال و تسلیم رهیدم ، از شوق زندگی پوستم می سوخت و از غم پیروزی خون در رگهایم می جوشید ،  
 با شتاب به راهب نزدیک شدم ، سرانجام آن بقعه رعب انگیز بروشنی گرائید و بر توشی رنگ بریده از روزنه سائی  
 ناپیدا نشد کرد مانند شعاع شمعی در محراب تار ، بتدریج آن شعاع محضرجان گرفت تا آنجا که راهب در فانوس  
 دید و خاموش ساخت ، خوشترادریا غستانی یافتم غرقه در انوار صبحدم ، باغی در آغاز بهار ، آنگاه که حریر  
 برگها شسته و لطیف است ، عطر کرختی آور شکوفه هائی برنگ عسل در هواست و آسمانی را که همه جا گرد ما حاضر است  
 تناقضی شگرف از آبی سیروود و غلیظ ابری آراید ، بادی مرطوب همراه بوی زمین گل اندود وزید ، بادی که تا  
 روی زمین خم شده و عطر محبوب گلهای سرزیر ایشام میرساند و نغمه زایش جوانه های بیشمار را بگوش  
 آه زندگی ! ای عطیه یکباره وای تماشای مد هوش کننده ، ای بیداری سپید بین و خواب سیاه ، ای میدان  
 تجلی روح و آزمون فضیلتها ، ای گوهر شگرف !  
 و من راهب را دیدم که بازگشت و بمن لبخندی زد آسمانی و من نیز از شوق آن روز بزرگ پند آرمیز یا ولبخندی زدم ،  
 سپس تا بستان فرارسید ، دارست ها از انگورهای کهر بائی پربار شد گرمائی دلپذیر مرا فرآ گرفت ، گلهای آتشین  
 در نغیر شیبورهای رزمی می لرزیدند ، و طاووسهای مغروری در جاده های باغ جترافراشته خرامان می رفتند ،  
 و آنگاه بادی سرد جستن کرد ، سبزی گداخت و من خود را در فضائی سپید و بی رونق یافتم ، در فضای خموش  
 زمستانی ، کولاک خشمگینی از برف چون دیوی سپید برخاست و خود دیدم که دهن گشود و راهب را با فانوس بلعید

و مانند دودی در هوای دم کرده و فسرده گم شد .

دریغ راهب ! دریغ راهب ! بغض جانسوز شانه های مرابه تشنج درآورد و چون از خواب جسمت بالش خود را  
از اشک تریاقتم .

## ۹- دریا

بامداد دیگر سمند خود را بردرگاه ابرایستاده دیدم که پامیکوفت و از سسم اخگر و از منخرین آتش میفشاند .  
دیدنش سخت شادمان شدم و خود را بادامه این سیاحت توانا دیدم . پس بی آنکه راهب را از خواب برانگیزم  
یا نیایش بامدادش را شوریده کم برسمند جسمت و از تلها دوره ها فراجهمیدم ، تا خورشید نیزه ای بالا بیاید  
میلمی راه سپردم . زره برتم استوار بود و شمشیرم در کمرم می غلتید . آواز کشیدم و بگرد سرگرداندم و بر باد پای  
خود بهر سو کسرت و فوی کردم . خرمی و پیروزی بودن مرا سرمست میساخت و جهان را که هنوز در بلور دیدگان من  
منعکس بود از آن خویش میدانستم . العاس خورشید بر تیغه تیغم میرقصید و من از آنکه جوهر نبرد را با خود دارم  
سرشار از اطمینانی گرمابخش بودم . سپس باز تاختم تا خویش را در کرانه دریای یافتم که در ستری پهنار و زیر پرتوی  
بسنآل آفتاب نوسان میکرد نیلگون و عظیم همانند آسمان . بیکرم عطشان این امواج زلال بود و در ماجراهای  
طوفانی می تپید و از تصور شناوری در این محیط بی سرو بی لذتی در کام احساس میکردم . بیدریغ از خانه زمین  
به آغوش امواج شور کف آلود جسمت که باغریوی نافرسانه های ساحل را می لیسیدند و چکامه ابدی خود را  
میسروندند . من با بازوانی پرنیرو در این سامان لسغزنده و بی تاب شناور شدم .

مدتی بر نیامد که دیدم سایه ای تاریک زمین و زمان را فرو گرفت و بر فراز سم ابرهای دوده ای قام توده شد و  
آدرختی گستاخ خندید و تندری جهانکوب ترکید و موجهای پیاپی بالا افراخت تا چندین گرو سپس با انفجاری  
مرطوب درهم شکست و فرو یاشید و من در این عرصه ولوله طبیعت و سیطره عنان گسسته عناصر و یورش موجهای  
غارنگر مانند بازیچه ای ناچیز بودم و بیخودانه باین و آنسو میرفتم . در باهستی مغرور مرا زبوانه بهر سو میرانند و  
درین گوشم بانعره ای بی نصیب فریاد می کشید .

سپس دیدم که آب خون آلود شد و شعله ای مد هش بارنگهای زرد و سرخ در افق درفش افراشت ؛ در جزیره ای  
مرجانی آتشفشانی بود آب و آتش این دو خصم جاوید باهم به ستیز برخاسته بودند . سعیری سوزنده آبها  
را یخار میکرد و دود سفید رنگ را تا عرش خداوند میفرستاد . بارانی از شعله بر من ریخت . در این غوغا کشتی شرعی  
راهزنان را دیدم که در دود های انبوه به صخره خورد و چون کاسه ای چینی خورد شد و آب غر نده تخته  
پاره ها و سرنشینان را با آرز بسیار فروداد . چیزی مرا به تگ دریا می برد . پنداشتم سرکرده رهزنان

دریائی است؛ دشته ای در بین دندان فشرده، چنگ، دریای من میزد تا خود را از غرق برهاند. هراس در  
 جانم خزید. توانم بسر رسید. بازوهایم کرخت شد و در آن دم که جریانی نیرومند مرا لوله کرد و به اعماق میبرد  
 من مرده ای بودم بر امواج. مانند تابوتی در شب دیجورد جسم ظلمانی و سیال آب فرورفتم تا آنجا که خود را  
 در ساحتی یافتم پراز اسفنج ها و سقنقره های شب تاب با سرهای بدقواره و دمهای شلاقی و نیز هزاران موجود  
 ناشناس دیگر که در آن ظلمات تابان بودند. در این میان نوری از دور درخشان شد. هودجی از بلور سخت  
 شاهد و دلریا با صد هانقطه طلائی، چشمک زنان، آرام و پرشکوه از کنار گذشت. از درون آن ولوله گسرم  
 انسانی را شنیدم و نغمه های خاطر انگیز. این ناخدای بیمرگ بود که با کشتی مرور خود از آن سامان می گذشت  
 تا انسانهای غریق و گمشده راه را می بخشد. پس مشتاق بدنبال آن تجلی شگوهیمنند دویدم و فریاد زنان گفتم:  
 - اینجا انسانی است! ای ناخدا دریاب!

ولی آن هودج نورانی بی اعتنا گذشت و مراد ریشه اسفنج های سرد و مرجانهای خار آگین باقی گذاشت.  
 هنوز مخسدر مرگ همه وجودم را فرانگرفته بود که چراغی درخشید و فغانی شنیده شد. الهه اقیانوسها، نیسی  
 دوشیزه، نیسی ماهی در برابرم بود، گل امید باردیگر در وجودم شکفت. او مرا با خود بحضاری زمسرد رنگ برد  
 غوطه ور در امواج درهم آویز آب. من چون بحصار درون شدم کسی را دیدم که بجایکی شنل اطلس مواج بر سر  
 کشید و به فرزی از کنارم گذشت و هنگام دور شدن نظاره محیلی بر من افکند. شناختم: جشن غارها - قارون  
 جادوگر بود که در آغاز این سیر و سفر با او آشنا شده بودم. در کتب خوانده بودم که وی باین الهه فریبسا  
 عشق می ورزد. با خود گفتم: " صد شکر که مرا شناخت و الا در صخره ای محبوس میکرد با در مرد این خفه مینمود"  
 الهه دریا نگرانی مرا دریافت. درنی لیک از مرجان دمید و آن چنان نغمه ای پرداخت که همه چیز را از روشنی  
 انباشت و مراد ریه گلگون یاد های خوش شناور ساخت. آنگاه مرا با خویش بسیرد و دست برد و من به نرمی یسک  
 ستاره دریائی در کنارش شناور بودم. او شگفتی های بسیار بمن نمود گاه در خلیجی آرام با هم خفتیم و گاه بسر  
 ماسه های گرم با هم غلتیدیم و او نگاری هوسباز بود و آهسته مرا گفت که دلدارد برین قارون جادوگراست و  
 شبی که ستارگان بر امواج خفته بودند با انگشت ماه را که در کف سپید ابر میدوید نشان داد و گفت:

- و این حاصل پیوند ماست که چنین فرزند و زیباست!

#### ◆ ۱ - شهر و آسمان

آخر، روزی مرا کنار بندری ترك نمود. يك صبحدم پائیزی. هنگامیکه باربران و جاشوان در میخانه های گرم  
 نوشابه های تلخ میخوردند و اسکله ها و سگوها خلوت و خموش بود و درمه صبح تنها شبی از جرثقیل های

هیولادیده میشد . من درجاده ای پوشیده از قیر و شسته از باران وارد شهری عظیم شدم با بناهای آسمان خراش و ساکنانی پرشتاب و کم سخن که در جستجوی مقصدی نامعلوم میدویدند . شهر موتور و مکانیسم و برجها و دگل ها و سیمها و چراغهای راهنما ، بارفتگران ، روزنامه فروشها ، بلیسهای برجینش ، کیوسکها ، پترین ها و اعلانات نشون . شهر باتب زندگی و شعله کار و جستجوی مسوخت . چه اندازه این محیط آفریده انسان با آن ساختهای بی رحم که دیده ام فرق داشت . کوهها و برزنها و متعددی را طی کردم تا سرانجام بحاشیه خلوت شهر رسیدم و خود را در فضای یک کارخانه عظیم یافتم . اسکتی مهیب از یولاد با هزاران پیچ و مهره و تسمه و دسته و مانومتر و دنده و محور . چکاچاک و خشاخش و گردش و چرخش گیح گفتند ! و کارگران آبی پوش بسا بازوهای ستبر ، پیشانی زغال آلود ، چانه های عرق ریز ، دندانهای فشرده بر سر این صنع عجایب بکار توان فرسا و بر حوصله ای مشغول بودند . همه و طنین شگرفی در فضا بود : هیاهوی سرود و کار و زم . طنین آتشین کجکاو ی طلب ، آفرینش و پیروزی . آری این جاجهان انسان بود و گوش مضرابی سنگین بر زه های ضخیم میخورد و خون سوزان تا شقیقه بالا میآمد بر از جاذبه بیکار . از سوشی صفونی را دیدم با چنگلی از پرچمها بزرگ شقایق صحرائی که با نغمه ای موزون می گذشتند . و آن نغمه چنین میگفت :

— زندگی یا پوسیدن است یا سوختن . در زندگی خموش شعری نیست .

و وزشی تاریک میخواست آن نغمه را با کین تلخ نابود کند و الحان را در صخره ها از هم بگسلد . سسکته مرگبار سلسلهها بگوش میرسید . ولی نغمه سرشکسته و خون آلود خود را می افراخت و لا زورد آسمان را با رعشه بلورین خود بر میگرد . آوای بزرگ در شعله خاموش نشدنی آسمان میسوخت و فردائی آغاز میشد که دل انگیز و زیبا بود . نزد خود گفتم : " سرانجام یافتم ! راز زمستن یعنی پیوستن باین جهانهای کوشنده و دلاور . "

بس شتابان بصوف درفش داران رسیدم و همگام آنها بسوی عرصه ای رفتم که در آن گوله های آتشی می شکفت و سپس همه چیز درهم آمیخت : بندرگاه ، اسکله ، آسمان خراشها ، کارخانه ها ، جاشوان ، باربران ، رفتگران کارگران ، مردم شتابنده ، طنین مضرابهای سنگین ، سرود و سرود خوانان همه در گرد بادی رنگین حل شدند و بهم پیچیدند و من احساس کردم که بیش از پیش سبک میشوم ، طنابهای جاذبه می برسد و من بسوی جهان نامحدود اوج میگیرم . در این دم خود را بار دیگر بر زمین سفید معجز نمون خود یافتم . دیدم که زره دریم استوار است و تیغ در کتاف غلتان . شادمان شدم و نهیب به بالا زدم . مانند شعاعی سبک و فسرار از پرده های گرم و سرد فضا گذشتم و در ظلمات آسمان غوطه خوردم و در بنم طرب انگیز ستارگان گام هشتم

پیرامون انواری خیره کننده در تاریکی تیرگون میدرخشید چون جهش شعله های عشق و آرزو که می گسیخت  
 و می ترکید و در خاکستر خود خاموش میشد . فضای ابدی و بیکران از زیر چارنعل آسمانی سمندم بسا  
 سرعتهای کیهانی می گریخت . ماه را دیدم که بمثابة شعله ای سپید و پهناور با جلوه ای وصف ناپذیر از  
 کرامت گذشت و من در مدار مریخ و زهره سیر کردم و سپس شاهراه سماوات را با مرکب معجزه خوش در سپردم  
 و دلم از نیوشیدن سرایش هماهنگ ستارگان منظومه شمسی آرام می گرفت . جهان ستارگان را هر سو پیسودم و  
 اثری از ربّ الارباب نیافتم بلکه همه جا همان نغمه خون آلود بود که زینر وزیر را نباشته بود .  
 و سپس لهیب های ناگهانی و توده های گاز و غبار و گریز حیرت انگیز اجبار آسمانی و باران مغشوش پرتوهای  
 کیهانی و آنگاه بالاتر و بالاتر گرمای خورشید سوزان را برگونه احساس کردم و آخرین ادراک من کم کردن پیسکر  
 خوش بود زیرا در کوره مقدس خورشید ذوب شده بودم .



## INHALT

*Yušt Fariyan*

*Sizif*

*Jehe Palid*

*Afsāneye Šarāb (Die Legende von Wein)*

*Hipatiya*

*Barsisa*

*Šadiye-farzand (Kinderfreuden)*

*Soqrat va Šāer (Sokrates und der Dichter)*



**Iradj Mehran**

تیرستان  
www.taban.com.info  
**SAFARE DJĀDOU**

**Die Zauberreise** *Und einige andere  
morgenländische und abendländische  
Märchen und Sagen*

*Verlag Kawehi  
München März 1968*

*Iradj Mehran*

*SAFARE DJĀDOU*

*Die Zauberreise Und einige andere  
morgenländische und abendländische  
Märchen und Sagen*

*Verlag Kaweh  
München März 1968*